

امی

عقل

سین

به کوشش:

سلمانعلی زکی

علی اکبر شریفی

تبر و باغ گل سرخ

سوغ سروده‌هایی برای شهید عبدالعلی مزاری

دفتر سوم

به کوشش سلمانعلی زکی و علی اکبر شریفی

سرشناسه: زکی، سلمانعلی،
عنوان و نام پدیدآور: تبر و باغ گل سرخ: سوغ سروده‌هایی برای شهید عبدالعلی مزاری/به
کوشش سلمانعلی زکی و علی اکبر شریفی
مشخصات نشر: قم: انتشارات معصومین (ع)، ۱۳۸۷
مشخصات ظاهری: ۱۵۸ صفحه، رقعی.
شابک: ۱۵۰۰۰ ریال: 7 - 64 - 6185 - 964 - 978 : ISBN
وضعیت فهرست نویسی: فیپا.
موضوع: شعر فارسی، -- افغانستان -- قرن ۱۴، مزاری، عبدالعلی، ۱۳۲۶ - ۱۳۷۳
شناسانه افزوده: شریفی، علی اکبر، گردآورنده.
شناسانه افزوده: سوغ سروده‌هایی برای شهید عبدالعلی مزاری
رده بندی کنگره: ۸ ز ۴ م / ۸۹۶۲ PIR
رده بندی دیوبی: ۱ / ۶۲ فا ۸
شماره کتاب شناسی ملی: ۴۸۹۳ - ۸۷ م

به مناسبت چهاردهمین سالگرد
شهادت بنیان‌گذار جنبش عدالتخواهی
افغانستان، عبدالعلی مزاری (ه)

● تبر و باغ گل سرخ ● دفتر سوم

● به کوشش سلیمانعلی زکی و علی‌اکبر شریفی (رهگذر)

● حروفچینی: جواد محقق ● ویرایش و صفحه‌آرایی: محمدکاظم کاظمی

● طرح جلد: آزاد چشمه ریگی

● ناشر: انتشارات معصومین (ع)

● نوبت چاپ: اول، بهار ۱۳۸۸ ● شمارگان: ۲۰۰۰

● چاپخانه: صدر

● قیمت: ۱۵۰۰ تومان

● حق چاپ مخصوص کوشندگان است

● نشانی تماس: babamazary.blogfa.com

مرکز پخش: قم - خیابان ارم - پاساژ قدس - کتاب‌سرای رسول اکرم (ص)

ISBN: 978-964-6185-64-7

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۶۱۸۵-۶۴-۷

۱۱	پیشگفتار
۱۵	مقدمه
۱۹	عبدالعظیم ابراهیمی
۲۰	علی بابا احمدی
۲۱	عبدالله اکبری
۲۳	حسینعلی امینی (رها)
۲۶	خادم حسین بیانی
۳۶	رحمت الله بیژن پور آبادی
۳۸	مسلم پیروزی
۴۱	محمود جعفری
۵۱	غلام علی جوادی
۵۴	حسین حسین زاده (ارژنگ)
۵۵	عبدالعزیز حسینی
۵۷	داوود حکیمی
۶۰	محمود حکیمی

۱۳۰	ضامن علی مرادی
۱۳۲	سید ابوطالب مظفری
۱۳۸	سید حسین موحد بلخی
۱۴۲	عبدالمجید ناصر دی داوودی
۱۴۴	شاعر ناشناس (۱)
۱۴۶	شاعر ناشناس (۲)

پیوست

۱۴۹	حسن حسین زاده
۱۵۱	محمد شریف سعیدی
۱۵۴	سید محمدرضا محمدی

۶۳	حسین حیدر بیگی
۶۵	سلطان حیدری
۶۷	لیلی حیدری
۶۹	محمود رجا بی
۷۱	محمد بشیر رحیمی
۸۱	قربانعلی رضایی (سایه)
۸۳	محمد عارف رضایی
۸۴	محمد حنیف رضوانی
۸۷	روح الله روحانی
۹۰	حسن زاهدی
۹۱	زهرا زاهدی
۹۲	سلیمان علی زکی
۱۰۲	محمد علی سروری
۱۰۳	علی اکبر شریفی (رهگذر)
۱۰۵	مهدی شفیق
۱۰۶	سید علی اصغر صائم کاشانی
۱۰۷	محمد ناصر عارفی (هویدا)
۱۱۰	عبدالرحمان عالمی
۱۱۱	محمد عزیز ی
۱۱۲	محمد علی عطایی (عارف)
۱۱۴	محمد شریف عظیمی
۱۱۷	زنده یاد محمد عیسی علی پور
۱۱۹	حسن رضا فهیمی
۱۲۲	محمد حسین فیاض
۱۲۳	حبیب قلندری
۱۲۴	محمد حسن محقق
۱۲۶	سید محمدرضا محمدی

پیشگفتار

تدارک مجموعه سوم «تبر و باغ گل سرخ» به همت نسلی متفاوت با آنانی که دفترهای اول و دوم را گردآورده بودند، نشان‌دهنده دو حقیقت است:

اول این که گفتمان اصلی جامعه ما، هنوز کم‌وبیش همان گفتمان نسلهای پیشین است و ما با همه قربانیهایی که در این راه داده شده است، از چالشهایی که سالها و بل دهه‌ها درگیر آنها بوده‌ایم، رهایی نیافته‌ایم.

دیگر این که آن سروده‌ها که در آن روزهای پُرالتهاب بر ذهن و زبان تعدادی از شاعران نشست و در دفترهای پیشین گرد آمد، یکسره از سر احساسات نبوده است. آنها شعارهایی کم‌وبیش سنجیده بوده و ریشه در مسایل بنیادی بخشی از مردمان این

سرزمین داشته است؛ مسایلی که سالها عامداً از ادبیات ما برکنار مانده بود و در سالهای پسین در شعر و بیشتر داستان خودش را نشان داد و البته قبل از آن در آشوبها و بحرانهای اجتماعی و سیاسی این چند دهه نمودار شده بود.

گذر از وقایع تاریخی، حسنش این است که مواد تحلیلی بیشتری را برای محققان فراهم می‌کند تا از جوانب گوناگون در آن واقعه بنگرند و دست به قضاوت عاقلانه‌تری بزنند. در این قریب به دو دهه‌ای که از حادثه شامگاه ۲۳ حوت سال ۱۳۷۳ می‌گذرد، در وطن ما بسیار حوادث آگاهی‌بخشی روی داده است و ما اینک به مطالبی دست یافته‌ایم که در آن روزگار، به جبر زمان از انظار غایب بود. گفتمانی که شهید مزاری و یارانش به راه انداختند، در یک کلام این بود که خوی و خصیلت انحصارطلبی در میان گروه‌های موجود، اعم از طالبان و غیرطالبان، ریشه‌هایی قوی در فرهنگ و باورهای آنان دارد و با توصیه و اعلامیه و نشست‌های سیاسی حل و فصل نمی‌شود و برای برکندن آن، باید راه‌های دیگری را آزمود. ایشان البته راه ایستادگی را آزمایش کرد و تاوان سختی هم پرداخت.

کسانی که از منظر این روزها به وقایع آن سالها می‌نگرند، گذشته از اما و اگرهایی که احتمالاً دارند، شاید حداقل این بُعد از قضیه را تصدیق کنند که ایشان در شناخت وقایع زمانه‌اش چشم تیزبینی داشته است. تاوانی که جامعه جهانی این روزها می‌پردازد، ریشه در همان اموری دارد که ایشان آن سالها با آن درگیر بوده

است. شاید اگر صدای کسانی چون مزاری زودتر از این، در جهان شنیده می‌شد، فجایع انسانی و فرهنگی‌ای که بعد از او در این مملکت روی داد، اتفاق نمی‌افتاد و روند دموکراسی‌طلبی و عدالت‌محوری که شعار امروز است و به اجبار همگی به آن گردن نهاده‌ایم، زوتر جامعه عمل می‌پوشید.

حق مطلب در این مقدمه البته این بود که به کم و کیف شعرها پرداخته می‌شد و حتی از امور مربوطه دیگر سخن به میان می‌آمد. اما قول و وعده صاحب این قلم، به دلایل بسیاری این نبود. این چند سطر نیز به پاس مهربانی‌های گردآوردندگان این مجموعه، به خصوص دوست فرهیخته‌ام جناب سلمانعلی زکی نگاشته شد تا یادگاری باشد از زردرویی من.

ابوطالب مظفری

مشهد مقدس، حوت ۱۳۸۷

مقدمه

به اعتقاد جامعه‌شناسان، در پی استمرار رفتار انسان‌ها، الگوهای اجتماعی شکل می‌گیرد. آنگاه برخی از این الگوها، بدل به قواعد رفتاری می‌شود و به عنوان قوانین غیرمدون یا اصول اخلاقی و آداب و رسوم اجتماعی مبنای عمل قرار می‌گیرد. بر همین مبناست که برخی نسبت به دیگران برخوردارتر می‌شوند و رفتار ظالمانه اجتماعی محقق می‌شود.

پیدایش رفتار ظالمانه در کشور ما هم حاصل تعامل مشترک ظالمان و مظلومان بوده است که ستمدیدگان را تا مرز نابودی می‌کشانده و دل روشنفکران را به درد می‌آورده است.

گستره انتقاد از رفتار ظالمانه اجتماعی در بین روشنفکران جامعه به هر پیمانیه که بوده باشد، در عمل، ترس اکثریت از

مواجهه با الگوهای اجتماعی حاکم از سویی و سرمایه‌گذاری ظالمان برای حفظ وضعیت موجود از سوی دیگر، سبب استحکام و تداوم بی‌عدالتی در افغانستان بوده است. در چنین وضعیتی، بسیار نادرند کسانی که در میدان مبارزه حضور یابند.

شهید مزاری^(۵) از معدود کسانی است که ترس همگانی‌شدهٔ مردم را فرو ریخت؛ در برابر الگوهای ناعادلانهٔ اجتماعی به مبارزه برخاست؛ باورهای غلط به‌جامانده از گذشته را به پرسش فراخواند؛ جنبش عدالتخواهی را در کشور پایه‌گذاری کرد و خود به عنوان اسطورهٔ عدالتخواهی در تاریخ کشور جاودانی شد. او از معدود رهبران جهادی افغانستان است که در بین اقشار مختلف، محبوبیت فراوان دارد. میزان محبوبیت او و استمرار آن، با میزان نیاز جامعه بی‌رابطه نیست.

آثار گردآوری شده در این مجموعه، گواه تداوم و تشدید این نیازهای اساسی جامعهٔ ماست. تهیهٔ این مجموعه پس از چهارده سال، از بین ۱۷۶ اثر از ۵۸ شاعر، نشانهٔ نیاز نسل ما به مزاری، جاودانگی و استمرار جریان فکری اوست. البته از آن‌جایی که انتخاب این مجموعه، نسبتاً با دقت و سختگیری همراه بوده است، ضمن سپاس از همهٔ دوستان شاعر، از عزیزانی که آثارشان در کتاب نیامده است عذرخواهی می‌کنیم.

در پایان لازم است که از آقایان سید ابوطالب مظفری، محمدکاظم کاظمی، محمد بشیر رحیمی و محسن سعیدی (به خاطر همکاری فنی و ادبی)، آزاد چشمه‌ریگی (به خاطر طرح جلد) و

علی‌اکبر شریفی (به خاطر گردآوری آثار) سپاسگزاری کنم. هم‌چنین لازم است قدردان مرکز فرهنگی نویسندگان افغانستان و دوست شاعرم محمدشریف سعیدی باشم که مجموعه‌های اول و دوم «تبر و باغ‌گل سرخ» را تدارک دیده بودند و ما عنوان این کتاب را از آنها وام‌داریم.

سلمانعلی زکی
زمستان ۱۳۸۷

● عبدالعظیم ابراهیمی

فانوس

شبیه ماه، زیبایی، مزاری!
چراغ رو به فردایی، مزاری!
برای قوم طوفان دیده ما
تو چون فانوس دریایی، مزاری!

چند رباعی و دوبیتی

۱

رنجور، همه ز بی قراری گردد
تا بار دگر باغ، بهاری گردد
عمری سپری شود که تا مادر دهر
فرزند بزاید و مزاری گردد

۲

فلق پیدا ز راهت، رود آتش
شفق سر نگاهت، رود آتش
به پیش همت افلاک می گفت
فدایت آ! فدایت، رود آتش

۳

تو روی دوش ها خوابیده رفتی
تو مثل شعله ها تابیده رفتی
گمانم معنی اخلاص این بود
به موج لاله ها پیچیده رفتی

بهترین خدا

مرا نداشت کسی دوست در زمین خدا
همیشه بر جگرم تیغ آتشین خدا
گرفته اند ز من روح من، روان مرا
گرفته است ز من دست خوشه چین خدا
دلم گرفته به آغوش صد بغل آتش
که گم شد از دل این قریه بهترین خدا
به سر کشیده دلم دست بی نوایی را
ز بعد چشم تو، ای ماه نازنین خدا!
میان این همه آدم، میان این دنیا
کشید و برد تو را چشم تیزبین خدا
شهید کرده، خدایا، شهید کرده تو را
چو دم زده است لبانت ز عدل دین خدا
یقین کن از غمت، ای رفته! من جگرسوزم
هزار پاره جگر چون دل زمین خدا

بی تو

به فضای سبزه بی تو، چه کنم بهارها را؟
چه کنم غریو آب و شر آبشارها را؟
نه نهال عشوه دارد، نه به شاخه میوه دارد
چه کنم نهال و باغ و همه کشت و کارها را؟
دل من شکوفه داده به هوای آب و باران
چه کنم هوا و آب و دل غم‌کنارها را؟
ز نگاه باغ خسته و به کوچ و مرگ ماهی
چه کنم خروش و موج و نم چشمه‌سارها را؟
شب و روز، چشمه‌هایم به غبار راه مانده
چه کنم غبار راه و ره بی‌سوارها را؟
به کدام دیده بینم کفن به خون شناور؟
به کجا برم، خدایا! غم بی‌قرارها را؟

● حسینعلی امینی (رها)

یادگار جاودانه

تقدیم به چهره صمیمی رهبر مردمی، شهید مزاری

موج نگاه سبز تو در جویبار ماند
نام تو جاودانه‌ترین یادگار ماند
باران جاودانه‌تر از فصل زندگی!
آهنگ دلنشین تو در روزگار ماند
مثل بهار بودی و با یک عبور خویش
باران پلک‌های تو چون آبشار ماند
آیینۀ نسیم تو از هر کران وزد
رقصنده برگها و گل و لاله‌زار ماند
مردی غروب کرد غریبانه کاین چنین
خورشید، خسته مثل دلم سوگوار ماند
این آسمان بدون تو ابری است سوگوار
مهتاب همچو آینه‌ها غمگسار ماند
در اوج ازدحام شب دوش، همچنان
صد کاروان روشن عشق نگار ماند

بی تو اگر چه فصل خزان سر رسید، لیک
ای باغبان! ترنم عشقت بهار ماند
با آفتاب می‌وزی از چارسو مدام
گل‌های دستهای تو بر شاخسار ماند
بالی به اوج قلّه بابا گشوده‌ای
خورشید بعد رفتن تو شرمسار ماند
راحت پر از شکوفه سرخ شقایق است
نامت مزار هر چه دل بی‌قرار ماند

قم، پاییز ۸۷

یک کاروان آهنگ رفتن ساز کردی
بیک سفر دادی و من نایاب بودم
در سرنوشت لحظه‌ها، مثل همیشه
تمثیلی از اسطوره سهراب بودم
گفتی که آواز تو را باور کنم، حیف
در چارچوب روزن خود قاب بودم
وقتی که چون خورشید پیوستی تو با گل
چون شعله شمع دلت بی‌تاب بودم
عذر از تو می‌خواهم که بی تو مانده‌ام، وای
نه لایق خورشید و نه مهتاب بودم

قم، پاییز ۱۳۸۷

عرض حالی با...

به پیش‌آهنگ تاریخ، شهید مزاری^(ه)

در جست‌وجوی چشمه در تالاب بودم
وامانده در یک برکه مرداب بودم
مرداب راکد، همچو شب تاریک، دردا
بی چشمه جاری ز صبح ناب بودم
بانگ اذانت موج قد قامت برافراشت
در خواب باطل، عابد محراب بودم
بیدار کردی ایل قرن بی‌صدا را
من همچنان در بستر خود خواب بودم

۲۴ / تبر و باغ گل سرخ (۳)

حسینعلی امینی (رها) / ۲۵

● استاد خادم حسین بیانی

مزاری

یادم آمد باز روز افتخار
از مزاری و مزارش در مزار
یاد از دریای بی پایان عشق
یکه تاز رزم، در میدان عشق
نام آن مردانه در میدان جنگ
نام مردی عاری از هر عار و ننگ
نام شیر شرزه اندر کارزار
آسمان صبر و کوه اندر وقار
یاد نام مظهر صدق و صفا
یاد نام منبع عشق و وفا
نام آن عنقای قاف اعتلاء
نام آن سردار بزم ابتلاء
خویش را در نرد عشقش باخته
لایق بزم نگارش ساخته

۲۶ / تبر و باغ گل سرخ (۳)

مقصد والای او احقاق حق
ذوالفقار مرتضی را ما صدق
پیشرو اندر ره آزادگی
دور از هر سازش اندر بندگی
یاد او یادی ست از شأن و شرف
اعتلای ملتش قصد و هدف
خون پاکش روح در رگهای ما
نام نیکش زنده در دلهای ما
پیش چشمش نصب، احدی الحسنیین
مرد میدان بلا همچون حسین
هست از نام وی این جوش و خروش
اهرمناها مات و مبهوت و خموش
«انتم الاعلون» اندر خون او
مردم آزاده شد مجنون او
پرچم حریت اندر اهتزاز
در کف مردانه اش با عز و ناز
خون او طبل اناالحق را نواخت
باطل و نیرنگ زین رو رنگ باخت
از قیامش صد قیامت شد به پا
گشت آزادی ملت خونبها
یاد مردی برتر از شعر و شعور
فهم و درک عادی از آن درک، دور

خادم حسین بیانی / ۲۷

خنده زن بر مرگ و بر زنجیر و بند
در دهن شهد شهادت همچو قند
مرحبا بر پیرو پیر خمین
مرحبا بر رهرو راه حسین
تف به روی دشمنان نابکار
اشک روی مرقدش اندر مزار
آن ز نفرت این ز قلب داغدار
هر دو تا باقی ست اندر روزگار
از مزار و لاله ها اندر مزار
در هزارستان هزار اندر هزار
وحدت دین و شرف را پاسدار
چون «بیانی» ملتش امیدوار

قهرمانان وطن

بر تمام قهرمانان وطن
بر همه سنگر نشینان وطن
بر شهیدان، سرخ رویان وطن
لاله های سرخ میدان وطن
بر تمام اختران و ماه عشق
بر تمام رهروان راه عشق

۲۸ / تبر و باغ گل سرخ (۳)

بر تمام شمع سوزانهای عشق
بر همه نام آوران، همراه عشق
بر شمال مردخیز آن دیار
بر یلان نامی بلخ و مزار
رادمردان، پردلان، دشمن شکار
حافظان سنگر پُرافتخار
حافظان آبرو و ملک دین
از خدا و خلق، صدها آفرین
دشمن تان بشنود گر نامتان،
لرزه افتد بر تن و اندامشان
زهر گردد شهد اندر کامشان
از اجل سرشار گردد جامشان
خشم ملت چون به خود طغیان گرفت،
غیر ممکن، صورت امکان گرفت
هر چه ملت عزم کرد آسان گرفت
از عدوی پست، جسم و جان گرفت
قدرت پوشالی استمگران
مزدگیران اجانب در جهان
با تحیر سرشکسته نیمه جان
منهزم گشتند و گفتند الامان
آفرین بر عزم و بر تدبیرتان
نقش بسته فتح در تصویرتان

۲۹ / خادم حسین بیانی

از اجانب گر نباشد میرتان
دایماً سعد است در تقدیرتان
توسن اقبال بادا رامتان
محو بادا دشمن بدنامتان
چشم خائن دور از اندامتان
شریت فتح و ظفر در کامتان
وحدت اندر وحدت افزایش خدا
دست فرقت باد از این پیکر جدا
روح پر نور مزاری شاد باد
ملت از شرّ و خطر آزاد باد
بر شهیدان و امام مسلمین
رحمت حق باد رب العالمین

قم، ۱۳۷۶/۷/۲۴

گل سرخم

کسی کز وی بلند اندر جهان آواز ملت بود
شهامت بود و غیرت بود ما را، شأن و شوکت بود
کسی کو اسوه بود و رمز و راز استقامت بود
جوانمرد و دلیر و با رشادت، با شهامت بود
کسی کو خار چشم دشمنان پست طینت بود
کسی کو دشمن ظلم و هوادار عدالت بود

۳۰ / تبر و باغ گل سرخ (۳)

کسی کو از علی دریافت مفهوم شجاعت را
ز شاه کربلا آموخت اسرار شهادت را
چو شاه کربلا می گفت از ذلّت دو صد هیهات،
بشد زور و زر و تزویر، پیش همت او مات
نه اندر بند قید مال و نه گشته اسیر زر
به تقوا بود چون بوذر، به غیرت مالک اشتر
کنم باور که برکنند آن کوه صلابت را؟
کنم باور که خم کردند نخل استقامت را؟
کنم باور که قدّ و قامت مردانه خم گردید؟
کنم باور، که شیر شرزه در بند ستم گردید؟
کنم باور، که پرچمدار استقلال، دگر نیست؟
امید و آرزو و منبع آمال، دگر نیست؟
کنم باور، که آن نستوه و آن نشکن شکست اکنون؟
می از جام شهادت خورد و خود گردید مست اکنون؟
خیانت از خزان آمد، بهارم را زمستان کرد
گل سرخ مزارم رفت و ما را دیده گریان کرد
بر آر از خاک سر، اکنون که کابل کربلا گردید
بسی تن ها شده بی سر، بسی سرها جدا گردید
به هر جا مادری و خواهری، در داد و فریاد است
به هر جا طفل بی بابا، به روی خاک افتاده است
ز سیل اشک مردم، بعد مرگش شد جهان طوفان
ز غزنی تا مزارش، در شنا تابوت وی در آن

۳۱ / خادم حسین بیانی

ز خواب شیرهای نر، شغالان پای کوبان اند
تناخوان سر به باب غیر بنهادند و دربان اند
شرف از دست دادند ابلهان، از این قمارشان
شده محکوم وجدان و برفته اعتبار شان

□

بخواب اکنون مزاری! خلق گشته همنوای تو
گرفته پرچم پر خون، نههد پا جای پای تو
مزاری! بنگر این جوش و خروش ملت بیدار
ندایت را به جان لبیک گوید مردم احرار
نبیند کس در این ملت دگر ذلت پذیری را
نبیند هیچ کس دیگر به ما خواب امیری را
«بیانی» ختم کن اینجا تو این طومار و این دفتر
که بر پا گشته هر جا شور و هر جا محشری دیگر

قم، ۱۳۷۴/۱/۱

آواز خون

بشنو اکنون ای جوان آواز خون
با شما گوید شهیدان راز خون
ای جوان، ای آرزوهای وطن!
ای جوان، ای بازوی شمشیرزن!

ای جوان، ای حامل اسرار ما!
ای جوان، ای خنجر خونبار ما!
ای جوان، ای منبع آمال ما!
قوت بازو، شکوه بال ما
ای جوان، ای قدرت و تاب و توان!
ای جوان، ای حافظ ناموس و جان!
ای جوان، ای افتخار من خلف!
حامی آزادی و دین و شرف
ای به سوی سرفرازی رهنمون
بیرق سرخ جهادت لاله گون
این تو و این خطّ سرخ رهبرت
این تو و این مرز و این بوم و برت
این تو و این تیغ آتشبار تو
این تو و این پرچم خونبار تو
این تو و این نعره شیران تو
این تو و این خنجر بران تو
ای جوان، ای رستم رزم و مصاف!
دور کن دور از صف خود اختلاف
همچو موسی پیش سحر سامری
باش با ملت، نه با هر ساحری
اندر این ره چابک و بیدار باش
دائماً در چشم دشمن خار باش

دست هم، بازوی هم، همکار باش
خویشتن را یاور و غمخوار باش
این تو و مردی و میدان‌های تو
این تو و این رزم و جولانهای تو
ای جوان، ای عزّت و اقبال ما
ای تو پرچمدار استقلال ما
چون تو پیمان با شهادت بسته‌ای،
دائماً از قید ذلّت رسته‌ای
ای جوان، ای بهترین آواز تاک!
اشک چشم مادران بنما تو پاک
یک مزاری گرچه رفت از این دیار
صد مزاری خونش آورده به بار
گرچه او خود عالمی در فرد بود
زان سبب سر پیش غیر حق نسود
وارث مولا مزاری، جز تو نیست
لاله در این لاله‌زاری، جز تو نیست
اندر این ره گرچه شمعی شد خموش
شمعها افروخت پُر جوش و خروش
«انتم الاعلون» از تو آشکار
مزرعی که بابه کشت، آمد به بار
چون مزاری راه استقلال گیر
بر کف خود پرچم اقبال گیر

کوش، کز احساس پاکت دشمنان
بهره نتوان گیرد از تو، ای جوان!
آن که خونش داد از نو انسجام
ملت آزاده را اندر قیام
این تو اکنون، این دعای صبح و شام
از «بیانی» و مثالش، والسلام

● رحمت‌الله بیژن‌پور آبادی

هزار نسبت و نام دگر به تو دادند
و نیز گفته شد این که: کفاره ممنوع است
به روی پرده دیوار با تفنگ نوشت
نگه به سوی فراز ستاره ممنوع است
هزار را عدد نحس گفته، دار زدند
حروف نام تو، یعنی هزاره ممنوع است

حروف نام تو، یعنی هزاره ممنوع است

حروف نام تو یعنی هزاره ممنوع است
و در تحسب خصم این شماره ممنوع است
کنار جاده نوشتند کاین گذر بند است
عبور هر چه هزار و هزاره ممنوع است
چه روزگار غریبی شد و چه رسم بدی
که جز به مرگ، تو را راه چاره ممنوع است
برای آن که چرا دست باز می‌خوانی،
نماز شیعه بدین آشکاره ممنوع است
چگونه زنده بمانی که حرف حق گفتی
به هر کرانه چو هستی، گذاره ممنوع است
از این کرانه اگر بگذری به جای دگر،
بمان، بمان، که عبور دوباره ممنوع است
به نام تیره تو را با دم تبر کشتند
که در نجابت شهر این قواره ممنوع است

● مسلم پیروزی

قامت غرور

در سوگ شهید مزاری، اسطورهٔ ایثار و مقاومت

تاریخ سرخ طی شده بر ما
خود مُهر این حقیقت جاوید است
کاین آفتاب روشن بی پروا
هرگز
بر خلق بی حماسه نتابیده است
آنان که از دیانت و انصاف
بویی نبرده‌اند،
جز از بریده‌های گلو مان
آب حیات از لب جویی نخورده‌اند
ما زنده‌تر شدیم
از عشق
آکنده‌تر شدیم
بس نار و نور را که چشیدیم
بالنده‌تر شدیم

۳۸ / تبر و باغ گل سرخ (۳)

ما داغ دل ندیده نبودیم و نیستیم
ما زهر ناچشیده نبودیم و نیستیم
صد پشت مان ز داغ برادر شکسته است
فانوس خانه‌های گلی مان
صد بار کشته شد
از کشته‌های پیر و جوان
هر بار پشته شد
ای بزدلان شما
بار دگر به مرگ خود اقرار کرده‌اید
این ازدهای خفته به سنگ هزاره را
با دست ننگ پرور خود
ناوقت،
بیدار کرده‌اید
این اشک نیست این که می‌نگری، هشدار!
بر آن سریم ما
باغ و بهار همّت خود را
از چشمه سار بی غش خود آب برده‌یم
آه ای عزیز دست ز جان شسته!
ای شاهد و شهید به خون خفته!
درد آشنای ملت مظلوم بوده‌ای
خود از تبار این همیشه معصوم بوده‌ای
این قوم، روزهای سخت و سیاهش را

مسلم پیروزی / ۳۹

با تکیه بر غرور تو تهدید کرده‌اند
ای از تو وحشت همه دشمنان ما
در بند بودند حتی
آرامشان نکرد
تو تن به خواست‌های زبونان نداده‌ای
تا قامت غرور تو ناکامشان نمود

حوت ۱۳۷۳

● محمود جعفری

مرهم زخم‌های کهن

کجای این خاک از تو معطر است؟

زمین چرخید

یازده بار

و تو سلام نگفتی

کجای این خاک از تو معطر است؟

آی مرهم زخم‌های کهن!

مرغان گر گرفته را

پناهی کجاست؟

چارسو دشت

چارسو فریاد

چارسو شلیک

قبای تو

تنها تسلای خاطری بود که

هرگه آشوب توفان

سایه مرگ را نزدیک تر می کرد
پرستوها سراسیمه در آن
پناه می جستند
اینک کجای این خاک از تو معطر است؟
ما کدامین غربت خویش را
نم
نم
گریه کنیم؟
چرا نگاهت را گرفته ای؟
ای مهربان بابیه!
نوازش دستانت چه کوتاه گشته است
کوچه ها را بنگر
های های کیست
که این سان سرکشیده
تا آسمان؟
پیرمردان آمده اند
زنان آستین تکیده
با دستمال ترشده از اشک
تناب و تازیانه بر دوش
و کودکان
به امید فردای روشن
پریشان تر از باد

۴۲ / تبر و باغ گل سرخ (۳)

تو را می پالند
کجاستی؟
دستان تهی منتظر باران اند
دیده ها
به نگاه تو ختم می شوند
چشمانت را دریغ مدار
از گره ریسمان
بارش خون را تماشا کن
چشم به سلسله زنجیرها بسپار
این دشت ستم پایانی ندارد
کوچه ها را بنگر
این ضجه گرسنگان است
استخوان ما را
به بازار آورده اند
مرگ هم سکه ای نمی شود
برای گدایان شهر
ما کفش هایمان را وصله زدیم
تا صدای تو بی پاسخ نماند
ما نخواستیم
و نخواستیم بودیم
شرم خوان دیگران باشیم
به امید آب

محمود جعفری / ۴۳

تن به شط دشت زدیم

اما نامردمان

آفتاب را سایه انداختند

تا اسپ‌هامان

افشار

چنداوول

دهمزننگ

برچی

یاکنار دندان شکسته‌ات

غزنی؟

نه،

میان گیسوان خونین ابوذر^۱

آری!

ای بابهٔ مهربان!

از ویرانه‌ها

جز گریه‌های مشوش

که به گورستان‌ها

منتهی می‌شوند

به گوش نمی‌رسد

تنها پرچم سوختهٔ تو

با نفس باد

قطره

قطره

روی شانه‌های ما می‌چکد

و ما جز نام تو

کلامی نداریم

فریاد ریختهٔ بودا را

شب دفن کردیم

ما را گفتند: «هندوکش» زنده است

«بابا»

آری!

جهان دو قطبی شده است؛

نیمی ابر، نیمی آفتاب

نیمی خاک، نیمی خاکستر

نیمی باد، نیمی باران

کروزین‌ها

کجا شتاب می‌کنند؟

جنازه‌ها بو گرفته‌اند

و آسیاب از گردش افتاده

و تو گفته بودی:

ما عدالت اجتماعی می‌خواهیم

اکنون

۱. ابوذر، مجاهدی مشهور که همراه شهید مزاری به شهادت رسید.

سلام ما را

کی پاسخ خواهند داد؟

تنها دو چشمه اشک؟

ما به مرگ خود اعتراف می‌کنیم

ما به مرگ خود عادت کرده‌ایم

ما تشنگان چشمه

چشمه را کور کردیم

و اینک ایستاده‌ایم؛

عابر عریان

مسلخ

پراز دستان بریده ماست

انگار کفرمان

نتیجه داده است

ما

چشمان خود را باخته‌ایم

به قماری که

نه سرابی ست و

نه آبی

ما

دست از خود شستگانیم

وقتی فراموش کردیم

ما هم

۴۶ / تهر و باغ گل سرخ (۳)

سایه‌ای داریم

تیرمان زدند

گفتیم:

مبارک باشد

از اسپ پیاده شدیم

تا مباد افسار اسپ ارباب را

اهانتی گردد

سیب‌ها را از ما ربودند

و ما

زمین سوخته را چشم دوختیم

دهن اما

پراز خون انگشتانی که

خود از خود کم کردیم

اینک در خود

به جستجوی خویشتنیم

گم شده

فراسوی آسمان را می‌گردیم

در پی نان

پرواز آواز بیگانه‌ای را

فراز خانه‌مان

تعقیب می‌کنیم

اگر چند

محمود جعفری / ۴۷

کلاه‌مان پر سر است

و تذکره‌ها مان

در جیب

ایستاده ایم

روی تکه‌خاکی

که هرگز از ما نبوده است

ما در سرزمین دیگری شخم زدیم

سرزمین تابوت و تازیانه

سرزمین هزاررنگ

سرزمین هزار نقشه

سرزمینی که

با پرچم‌های افراشته

تکه

تکه شده است

هر قدم مزاری است

برای گریستن

آه!

کجای این خاک از تو معطر است؟

بیا تا با هم بگرییم

و تو گفته بودی:

وحدت ملی یک اصل است

اما ما ایستادیم

هر کدام روی پرچمی؛

سرخ

سیاه

سبز

سپید

کرکس‌ها بالای سر ما

راه می‌روند

ما به مرگ خود اعتراف می‌کنیم

ما به مرگ خود عادت کرده‌ایم

ما از یال اسپ‌ها مان

قمچینی ساختیم

که اینک

تازیانه‌ای شده است

تا از ما

آواز تلخ هفتاد پشت ما را

فرا یاد آرد

ما خواسته بودیم

بهشتی بنا نماییم

که نام آن افغانستان است

اما دریغا!

این سکه ناچل افتاد

خود در پی مرگ خویش برآمدیم

نفرین شده

سر بر زانوی باد گذاشتیم
و ندانستیم افغانستان کجاست
رد پای تو را گرفتیم
تا ساحل فرات دعوت می کند
به امید آب
تن به شط دشت زدیم

● غلام علی جوادی

باغبان

صد نیستان کاشتی، ای باغبان
تا که بر خیزد نیی اندر فغان
این نیستان از گل دست تو رست
اهرم را دست تکبیر تو بست
حاصل این سالها از بذر توست
سفره پر از کرامت نذر توست
کوه و دشت و جنگل انبوه، سبز
آرمانت کوه اندر کوه، سبز
گرگ با میش است و آهو با پلنگ
با کلاغان می زند خرچنگ چنگ
هر چه گویم وصف این ایام را،
عرضه بازار کردم خام را
گرچه این ایام بس عالی بود،
جای تو بر چشمها خالی بود

سیزده سال از غروب آفتاب
آسمان بارید باران بی سحاب

۱۳۸۷/۸/۲۶

ای یل میدان و ای شیر شکار
هندوکش بی تو ندارد اقتدار
بار دیگر آن چین بر دوش کن
بغض‌های در گلو را گوش کن
از میان موج‌های انتظار
تیغ بر کف از مزارت سر بر آر
کوه و دشت و صخره سنگر با شماس
نعره سبز برادر با شماس
بر دل آینه داغ روی توست
بیشه شیران، خم ابروی توست
کی بود تنها مزارت در مزار؟
هر دل سالم تو را دارد قرار
قلب ابناء وطن شد کشورت
مادرت بگرفت بر دامن سرت
این هویت و امدار خون توست
آفتاب آسیا مرهون توست
یادگار عزت سید جمال
ای پیامت مهر و عشق و اعتدال
گفته بودی آی مردم! گل گل است
گر به باغ و گر به سرو و سنبل است
تا به کی ای گل اسیر بو و رنگ؟
ای علم بر دوش می خندد فرنگ

۵۲ / تبر و باغ گل سرخ (۳)

غلام‌علی جوادی / ۵۳

● حسین حسینزاده (ارژنگ)

باران

غروبی در هجوم خشکسالی
کجایی سبزپوش این حوالی؟
نیم چشمی که بارانی در آن نیست
ولی افسوس، در من نیست بالی
چراغی در دل و آواز در کف
که من هستم و یک دریا زلالی
وجودم ناله‌ای در چشم سنگی
به باغم می‌زنم سالی به سالی
گلی مجروح در دامان بادم
بیا ای مرد فردای هلالی
به یادم نیست یک شب جنگلی سبز
بماند همچنان در متن سالی
صدایت نیست در باران چشمم
به جز فریاد و غوغای خیالی
در این جنگل صدای روشنی نیست
صدای شوق باران هست خالی

● عبدالعزیز حسینی

نگاه تو

زمان
چون برگ درختی
گستره نگاه چشمه را می‌پوشاند
اما نگاه تو
زمان را
در رگهای من جاری می‌کند.
به پرواز سوگند
و آسمانی که شرمنده توست
پینه‌بسته‌های زمان
راه تو
و صدای همیشه جاری‌ات را
بند نیست؛
آن‌گونه که مرگ
جریان فاصله نیست.

راه تو
فاصله‌ها را
به چهار راه شکفتن
هدایت می‌کند

● داوود حکیمی

شب در کمین پنجره

ای از تبار زخمِ شکوفای درد ما
شیپور خشم و ناله طومار سرد ما
تندیس رنج، شعله زنجیر پاره‌ای
در آسمان تکه و پاره، ستاره‌ای
تعیین کوه ایل خدا، فوج کهکشان
فریاد سرخ، گریه خون، اوج آسمان
توفان درد، ناله شبگیر بندها
تقدیس عشق، آفت تزویر گندها
پاشید باد، خاک عزا را به باغ ما
کس هم ندید پیکر صد داغ داغ ما
خاکستر است و دود که رقصد در آسمان
از خانه‌های کاهگلی تا به کهکشان
کاریز خون ایل خدا جوش می‌زند
آنجا خدای، حکم به خاموش می‌زند

چوپان فروخت گله خود را به گرگ‌ها
خنیانگران شکست جنون وار ارگ‌ها
دشت است و جمع گرگ، و لب‌های کف زده
با پنجه‌های مرگ که خود را به صف زده
امسال سال گرگ و پلنگ است و گله‌ها
سیلاب سال، سال پریشان غله‌ها
هر چه به نام عشق و مدارا در آتش است
دل‌ها تمام تکرر و عاصی و سرکش است
ره گم، هزار صخره غم در کمین شده
برگرده‌های خاک، عطش شب‌نشین شده
ماییم و صحن باغ که گلریز می‌شود
مائیم و راه و پای که خونریز می‌شود
ماییم و دشت سرخ که در رقص گم شده
مائیم و شهرها همه بر عکس رُم شده
موج سراب گل زده در کام تشنه‌ها
در انتظار یک گل گندم گرسنه‌ها
شب میخکوب گشته در آن سوی پنجره
بغضی به وزن سنگ در این سوی حنجره
شب در کمین پنجره نور خم شده
تصویر صبح از وسط قاب کم شده
عمری جنون بلند شده روی شانه‌ام
دریا به خون نشسته ز اشک بهانه‌ام

تنها منم نشسته، کویر است و العطش
تنها منم و شانه مردان مرده کش
با کوله بار سنگ در این کوه می‌روم
نومید محض، با غم و اندوه می‌روم
در پنجه‌های برزخ بیداد مانده‌ام
چون رقص برگ در گذر باد مانده‌ام
در باز، رو به سوی شفق، ترس از پسم
فوج ستاره ریخت به دامان بی‌کسم
توفان و سیل و مرگ اسارت شهید شد
فریاد خشم، رمز شهادت، شهید شد
نه شهره پرکشید، زمین بی‌بهاره شد
جمعی ستاره رفت و شفق بی‌ستاره شد
آنها ستاره‌اند که آزاد گشته‌اند
در حجله‌های گل زده داماد گشته‌اند
تنها منم غریب، که در جای مانده‌ام
تنها منم شکسته که در نای مانده‌ام
نه شهره پرکشید، زمین بی‌بهاره شد
جمعی ستاره رفت، شفق بی‌ستاره شد
چشمم به شیشه مانده و تدبیر می‌کنم
نه واژه را به روزنه تفسیر می‌کنم

● محمود حکیمی

آخر دنیا

گمانم آسمان بغض دگر کرد
و هرچه غچی، از اینجا سفر کرد
هوا شد تیره و برقک زد آتش
کسی آمد نشست و گفت: آرش
دیگر در چله اش تیری نمانده
به شهر سوخته ش پیری نمانده
غروب غرب کابل جابه جا ماند
تو گویی رفتی و تنها خدا ماند
خدا آن شب تماشای تو می کرد
و چند استاره معنای تو می کرد
سبک مثل پرِ کفتر پریدی
تو خون دادی و یک کشور خریدی
نگنجی آی بابه! در قلم ها
به رو افتاده بعد از تو علم ها

علم نه، سینه، قبرستان این دل
و نام نامی ات مهمان این دل
تو رفتی گوئیا بر باد گشتیم
دچار مردم جلاد گشتیم
یخن چاکان عاشق نیست اینجا
کمانداران لایق نیست اینجا
تو گویی آخر دنیا همین است
که سهم ما فقط کین و کمین است
دگر آغاز ما انجام گشته
و هر چه پخته بودیم خام گشته
تو گویی آرش از البرز افتاد
به فرقش، وزنِ هرچه گرز افتاد
دل از دلخانه همام رخت بسته
و بار خود دوباره بخت بسته
صدای ناودان تفسیر خون است
نصیب ما جنون است و جنون است
تو رفتی، گل پریشان شد، فرو ریخت
هزاران عهد و پیمان شد، فرو ریخت
نگنجی آی بابه! در قلم ها
به رو افتاده بعد از تو علم ها
علم نه، هرچه دل در خاک افتاد
و رنگ از روی سیب و ناک افتاد

بدون تو اسیر چاه ماندیم
تمام سال را بی ماه ماندیم
چه بودی تو؟ چه معنایت کنم من؟
شود آیا که پیدایت کنم من؟

حوت ۱۳۸۴

● حسین حیدریگی

آینه به‌دستان

آینه به‌دستان تبر خورده کجایند؟
صد سنگ ز دستان خطر خورده کجایند؟
آن سبز صنوبر، گل صد برگ تبسم
در آتش نمرود که در خورده کجایند؟
مرغان که هر روز ز دریاچه سرودند
یک تبر که امروز به پر خورده کجایند؟
صد حمزه به میدان غرور و سر سودا
از دست که زوبین به جگر خورده کجایند؟

غزل غربت

وقتی که حرف رفتن بابا غریب شد
در باغ ما تبسم گل‌ها غریب شد

شب تا به آخرش که «صنوبر» ترانه گفت
آهنگ گریه‌های «دل آرا» غریب شد
آن شب جرس تلاطم یک قرن می‌سرود
حتی ستاره در دل شب‌ها غریب شد
در دست‌های آینه مثل صدای تو
تصویر مه گرفته دنیا غریب شد
با کاروان عشق که می‌رفت تا افق
زنگوله‌های عشوه صحرا غریب شد
هر مادری به قامت تو مویه کرد و هم
چشمان تب‌گرفته «رعنا» غریب شد

● سلطان حیدری

چراغ محفل

تو عین چشمه ساران باصفایی
تو با احسان و خوبی هم‌صدایی
یلی فرزانه در باغ ستاره
چراغ محفل آزاده‌هایی

هدف

تو خونت را در این دشت خزانی
به پای بوته‌های جاودانی
شبیبه دانه سبز صنوبر
برای نسل فردا می‌نشانی

+

اندیشه

گلم را با نگاهت شیشه کردی
به قلب هر جوانی ریشه کردی
برای من که امروزم سرافراز
بنای سبز یک اندیشه کردی

● لیلی حیدری

شانه به شانه بودا

واژه‌ها بر خاک می‌افتند

اسطوره‌ها به گوشه‌ای می‌خزند

زمین و زمان

هر روز

بودن تو را از من پرسش می‌کنند

افسوس

در سرزمین خیانت

نهال زیتون چوبه دار می‌شود

خوشا دستان مبارک ناتمامت که

آشیا نه‌ای برای تمام کبوتران سرگردان جهان...

شانه به شانه بودا

زخم‌هایت، اما

هزار هزار

تاریخ

پیش از آن که متولد شوی

فرهادوار

تندیست را در قلب صخره‌های بامیان

تراشیده بود

اینک آزادی و ارتفاع شانه‌هایت.

● محمود رجایی

عاشق پرواز بود

مثل یک آئینه بود

ساده و بی‌کینه بود

در نگاهش راز بود

عاشق پرواز بود

زندگی را دوست داشت

سادگی را می‌نگاشت

مهربان و ساده بود

ساده و افتاده بود

مثل خنجر تیز بود

دشت حاصلخیز بود

نسبتی با حور داشت

چون ستاره نور داشت

مثل دریا موج داشت

تا پرستو اوج داشت

از شکوفه‌های بید
سادگی را می‌خرید
با نظر بر آب رود
مثنوی‌ها می‌سرود
حیف در یک روز سرد
با قناری‌های زرد
رفت تا اوج خدا
تا دیاری آشنا
از سیاهی دل برید
تا به زیبایی رسید

● محمدبشیر رحیمی

هر دم شهید می‌شوی ای تا ابد شهید
آه ای همیشه و سوسه‌ و اژه‌های من!
هر لحظه ذوق گفتن شعری، برای من
هر روز واژه‌های مرا جان تازه ای
شعری برهنه در کف و ایمان تازه ای
هر روز چشم‌های مرا می‌زنی کلید
هر لحظه در برابر من می‌شوی شهید
هر روز تگّه تگّه شده تازه می‌شوی
در خلق، بیش و بیشتر آوازه می‌شوی
روح تو چشمه‌ای است که در خاک جاری است
روحي که خاک، در جَرِيانش بهاری است
تو کیستی که و سوسه‌های نگاه تو
چون آسمان در آینه و آب، جاری است
از انعکاس چشم که آبی است آسمان؟
این رنگ چشم کیست که این گونه ساری است؟

هر جای غنچه‌ای که سر از گل کشیده است
رنگ به برنشسته خون مزاری است
تو پاک، از هوسکده خاک، پر زدی
روح تو از هر آنچه که دنیاست، عاری است
رو کرده بود اگرچه که دنیا به تو، ولی
دار و ندارت از همه دنیا، نداری است
اما ببین که پاره‌ای از وارثان تو
خط می‌کشند بر سر نام و نشان تو
خط تو را ز خاطر اوراق می‌برند
چون آب‌ها که سنگ در اعماق می‌برند
خاکسترند بر رخ ماه تو این همه
کی می‌نهند پای به راه تو این رمه؟
اینان که کوک زندگی‌شان تو نیستی
هر یک، کسی برای خود است و... تو کیستی؟
تو کیستی که خون تو باشد برایشان
غیر از حنای ریخته دست و پایشان
خون تو رنگ ناخن زن‌هایشان شده
گل‌های رنگ‌رفته کالایشان شده
خون تو را معاوضه با غازه می‌کنند
سرخاب گونه‌های زن تازه می‌کنند
هر روز فرش و عرش دگر می‌کنند نو
هر روز رنگ خانه و در می‌کنند نو

۷۲ / تبر و باغ گل سرخ (۳)

چیزی نمانده از تو به جز این، برایشان
خون تو چیست، جز سند خانه‌هایشان
این سان چگونه از تو نفس می‌توان زدن؟
این چیست غیر بر سر گورت دکان زدن؟
آه ای همیشه دغدغه هست و بود من!
انگیزه تمام و کمال وجود من!
این گونه در سراسر من گشته می‌شوی
هر روز در برابر من گشته می‌شوی
از تگه تگه شدن می‌شوی پدید
هر دم شهید می‌شوی ای تا ابد شهید

۱۳۸۱/۱۲/۲۸

دنیا دوباره نو شود

پیچیده دست‌های تو در راستای خاک
تا حل شود جهان و غمش لابه‌لای تاک
پیچیده دست‌های تو تا خاطرات تلخ
از یاد سنگ و چوب شود تا همیشه پاک
مردم به سمت تازه‌شدن منصرف شوند
این روزگار سم‌زده دیگر شود هلاک

محمد بشیر رحیمی / ۷۳

دنیا دوباره نو شود و نو شود زمین
چون روزهای اول خود، آک آک آک
یک آسمان تازه فراگیرمان کند
یک آسمان ماه به دست و ستاره ناک
یک نسخه آسمان که در آن یک ستاره حرف
حتی کسی نگیردش از جنس ابر، لاک
پیچیده دستهایست و می پیچد ابر و باد
گرد تو مثل عقربه ها گرم تیک تاک
پیچیده دستهایست و می پیچد ابر و باد
دارند از تو این دو، تقاضای اشتراک
می پیچد ابر و باد به دورت که تا یکی
شاید شبیه روشنی ات شد، شبیه خاک

هنوز آسمان مان برپاست

رسوب کرد که در خاک، شوری انگیزد
که جای سبزه از این دشت، شعله برخیزد
رسوب کرد که زخم زمین ظهور کند
و آتشاب دل خویش را فراریزد
رسوب کرد که هر ذره بال و پر گیرد
عقاب گردد و با آسمان بیامیزد

رسوب کرد و تپش های خاک را آراست
که سبز خوی ترین شعله - ارچه - برخیزد
رسوب کرد و... هنوز آسمان مان برپاست
ستاره می دهد، الماس سرخ می بیزد

تعویذ

ای که آواز تو در گوش دلم آن گردد
که گهر در تن بی رنگ صدف، جان گردد
زخم های تو هنوزند فروزان در من
که شب بی رمق خاک، چراغان گردد
خون تو ریخته، جاری شده و می باید
که رگ و ریشه انبوه درختان گردد
خون تو ریخته، شک دارم از این خاک عقیم
که کسی سر به در آورده و خواهان گردد
تو شهیدی، تو شهیدی که نمی دانم کی
خون تو در دل این طایفه ایمان گردد
خون تو ریخته در کتری آدمخواران
که دمی دم شده و چای فراوان گردد
ریخت خون تو که از نو گلی آماده شده،
خشت تزئینی دیوار قومندان گرد

خون تو ریخته و سرخی قالین شده است
تا لگدمال زن تازه ایشان گردد
خون تو رنگ در و پنجره خانه اوست
که مگر در خور مهمانی مهمان گردد
تو شهیدی که دکان‌ها سرگورت زده‌اند
که در اجناس دکان، نام تو پنهان گردد
نام و فامیلی خود را سرگورت زده‌اند
که پس از مدتی این خاک از ایشان گردد
تو شهیدی که همین طایفه خوردند تو را
نام تو مانده که در سفره‌شان نان گردد
استخوان‌ها به جا مانده که این سگ‌ها را
پاسخ خارش بی‌کاری دندان گردد
و همین شعر، که شاید به امید تعویذ
زینت شانه جنرال و قومندان گردد
و همین شعر، که پروانه هر واژه آن
تا ابد دور و بر گور شهیدان گردد

سکری کبود

ای خفته در تطوّر چشمت صد آسمان
با گردش نگاه تو می‌گردد آسمان

فیروزه حباب نگاه تو را بس است
این قدرها که بسته از آن، گنبد آسمان
سکر کبود چشم تو در کار بوده است
تا انبساط یافته تا این حد آسمان
سکری کبود در جریان است رود رود
تا نطفه از نگاه تو می‌بندد آسمان
آبی است هرچه در نفس انداز دیده‌هاست
زیرا که رهن چشم تو می‌باشد آسمان
از بازتاب چشم تو یک رنگ شد جهان
تا ننگرد به دیده خوب و بد آسمان
حالا که از تمامی ما دیده چیده‌ای
گردد ادای چشم تو می‌باید آسمان
گردد ادای چشم تو، زیرا که بعد از این
در تنگ چشم خاک، نمی‌گنجد آسمان
من مطمئنم این که پس از مرگ سال و ماه
آخر به پای بوس تو می‌افتد آسمان

شهید مردم بی خانمان

ورقها خورد دنیا و دو چشمت همچنان زنده است
به رغم آب و باد و خاک و آتش، آسمان زنده است

کسی در خاطر آیینۀ تاریخ، روشن نیست
فقط تصویر خونین تو در ذهن زمان زنده است
به دوش بادها گم می شود هر لحظه فانوسی
و تنها چلچراغ چشم تو در این میان زنده است
تو و تحلیل رفتن در مه و شب؟ نیست امکانش
نفسهای تو تا صبح قیامت بی گمان زنده است
شعاع هیچ موجی را توان بر تو بودن نیست
صدایت در میان بوق و کرنای زمان زنده است
شهادت بارهایت زنده تر گرداند و می بینند
که بعد از مرگ بودا، سنگ و چوب بامیان زنده است
شهید مردمی بی خانمان گشتی و بعد از آن
چراغی در تمام خانه های شهرمان زنده است

رنج تمام مردم ما را کشیده است
یک کربلا مصیبت عظاماست در دلش
چادر محرمی است که بر سر کشیده است
هر روز نوحه خوانی و غوغاست در دلش
غم هر چه بوده، ریخته یکباره بر سرش
داغ عمیق زینب کبراست در دلش
غم روی غم مقیم دل کوچکش شده
یارب مگر چقدر دگر، جاست در دلش؟
امروزها دوباره دلش در گرفته است
یارب چقدر آتش برپاست در دلش؟
یک تیر دیگر از زه دنیا رهیده و
خورده است از میان همه، راست در دلش

زینب

تقدیم به تنها یادگار بابیه

زینب غم همیشه دنیااست در دلش
زخم همیشه شعله ور ماست در دلش
زینب غم همیشه دنیااست در دلش
صد کوره آتش از غم باباست در دلش

هزار هزار و هزار و هزار ساله نادم

مزاری ای تب و تاب همیشگی در من
همیشه شور و شر عشق پیشگی در من
به هر کجای جهان از تو شور می گیرم
تو آفتابی و من از تو نور می گیرم
به نام نامی ات آغاز می شوم هر روز
هزار حنجره آواز می شوم هر روز

صدا و روشنی و رنگ می شوم هر دم
پراز غزل، پراز آهنگ می شوم هر دم
تباتبی است مرا چون سپند در آتش
نبی که سوخته ام بند بند در آتش
همیشه زنده تر از شعر در وجود منی
تو جان من، نفس من، تو هست و بود منی
به غیر تو نه مرا جان و نی جهان باشد
نه آب و نان و نه خاک و نه آسمان باشد
در آن زمان که خدا هستی مرا دم کرد
نگاه گرم تو را مایه وجودم کرد
به نام سبز تو تحویل روزگارم داد
چو کاجها نفس تا ابد بهارم داد
گرفت خون تو را صرف ریشه من کرد
مرا تمام، بر و برگ و شاخه و تن کرد
به یمن نام تو سرسبزی من امضا شد
گل و پرنده و آب و بهار معنا شد
دگر نه دغدغه برف باد من باشد
نه هیچ و اهمه ای در نهاد من باشد
به روزگار بدون ابد حواله شدم
هزار هزار و هزار و هزار ساله شدم

کانادا، ونکوور، مارچ ۲۰۰۶

● قربانعلی رضایی (سایه)

قاب عکس

سالهای سال
گوشه اتاق، روی تاقچه
جای عکس پیرمرد بود
بارها سوال کرده بودم از پدر:
و او همیشه گفته بود: بابیه است!
بابه من و تو و
تمام مردمی که خونشان
همیشه سرخ بوده و روان.
گفته بود:
آن زمان که بابیه رفت
دل تمام سارهای کوچه باغ و هم
دل تمام کودکان این دیار
با دل بهارها
شکست و اشک دانه دانه ریخت روی گونه ها.

هرکه می شناخت بابۀ را
باورش نبود، کوه مرد
مرد برف و باد و روزهای سخت
آسمان سبز گشته خانه اش
خاطر من هنوز هست
نام «بابه» را که می گرفت
با تمام سادگی کودکانه ام
می چشیدم آن غرور خفته را.
و حال
پس از گذشت سالها، هنوز هم
قاب عکس روی تاق خانه مان
میزبان خنده های دلنشین بابۀ است
آن نگاه ساده اش
سالهاست همدم غروب های غربت من است
پدر چه خوب گفته بود:
جای بابۀ در میان سینه هاست
در دل تمام مردمی
که ذهن و فکرشان هنوز
رخت بندگی به تن ندیده است

قزوین، شهریور ۸۷

● محمد عارف رضایی

شعر خونین

تو را پامیر و بابا می شناسد
تو را ای موج! دریا می شناسد
تو فرزند غریب این دیاری
تو را این قوم غم ها می شناسد
تو در اوج زلال ناب عشقی
تو را آینه، دلها می شناسد
شب تاریک نشناسد رُخت را
تو را صبح دل آرا می شناسد
اگر دیروز فریادت نفهمید،
تو را تاریخ فردا می شناسد
تو را کی می شناسد حق فروشان؟
تو را یاران سرو پا می شناسد
تو را، ای شعر خونین شقایق!
فقط دیوان گلها می شناسد
بهار ما یتیم توست، ای گل!
تو را یک شهر، بابا می شناسد

دریافتیم عزّت فردای قوم را
ما سر فراز، ملت آزاد گشته‌ایم.

۲۰۰۷/۳/۱۰

● محمد حنیف رضوانی

پدر

بابا! ببین که از ستم آزاد گشته‌ایم
چون پاره‌های اخگر و فریاد گشته‌ایم
ما نونهال باغ هزاران امید تو
قامت ز خون کشیده چو شمشاد گشته‌ایم
از مکتب غرور تو آموختیم درس
ما چون سپند در رخت استاد گشته‌ایم
در زیر پرچمی که بر افراستی، پدر!
با عزم استوار خود آباد گشته‌ایم
اکنون هزاره بودن ما، نیست جرم ما
زین پس، بلای دشمن شیاد گشته‌ایم
دیگر هراس نیست ز اهریمنان مان
بس سوختیم، پاره پولاد گشته‌ایم
ما را بس افتخار ز نام و نشان تو
ما خود مزار در ستم آباد گشته‌ایم

رهبر

به تو رهبر، ای مرد سنگر! سلام
مزاری، شهید به خون تر! سلام
به آن جمله یاران جانباز تو
که گشتند در خون شناور، سلام
به «سیّد علی» مرد رهپوی حق
به «اخلاصی» و هم «ابوذر» سلام
به افشار، آن شهر خون و قیام
به چنداول آن مهد مادر سلام
به مشّت گره کرده‌غازیان
که زد در دهان ستمگر سلام
به هر کوی و برزن، به هر سرزمین
که گل‌های ما گشت پرپر، سلام

مزاری

ای مزاری! تو چراغ ماستی
قحطی ما را یکی دریاستی
قلب دنیا پاره پاره، ریش ریش
تو امید سبز مولاناستی
خاک را نامردمان آلوده اند
باغ را زرتشت و هم بوداستی
ایستاده در بر طوفان و باد
کوه بابا را یلی تنهاستی

● روح الله روحانی

با تو تمام رنج در افشارگم شد
امشب که چشمان تو می خواند برایم
بابه! چه دریایی شده این چشمهایم
آبی تر از این آسمان هم آسمان هست؟
تا شعر هست آن آسمان را می سرایم
من غرق اقیانوس بی پایان داغم
من با غروب غرب کابل آشنایم
آن سالهای آسمان بی ستاره
آن روزهای درد و رنج و ابتلایم
من جرم بودم بی سوال و بی جوابی
افتاده بود این سو و آن سو تکه هایم
شبها منار کله های ما اذان گفت
تاریخ را یکسر قلم شد دست و پایم
بر گورهایمان نام خود را حک نمودند
یعنی که من بی سرزمینم، بی صدایم

بر نعلش هامان پای کوبیدند و رفتند
گویی که من از پیکر انسان جدایم
آیا خدا می‌دید ما را؟ خصم می‌گفت
اینجا خدا با ماست، من یک بی‌خدایم
با تو تمام رنج در افشار گم شد
زان پس همیشه نینوا در نینوایم
تکرار شد تاریخ، زینب از تو پرسید
امروز عاشورا است یا من کربلایم؟
می‌رفتی و گویی که پایان جهان بود
پیمود با تو غزنه را تا بلخ، پایم
پایان رنج تو ولی آغاز من بود
حالا ببین، تا بی‌کران‌ها من رهایم
پر می‌زنم تا بال‌هایم عشق و خون است
بگذار بر من تیر بارد خصم‌هایم

زمستان ۸۶

تو شاهانه رفتی و شاه‌ی نیامد

از این آشنایان نگاه‌ی نیامد
شب آمد، ولی هیچ ماهی نیامد
تو در چنگ خصمت رها مانده بودی
به جز تیر و خنجر پناهی نیامد

تو آتش‌گرفتی چنان کوهساران
و از سمت درد تو، آهی نیامد
کجا بود ماه و پری و ستاره
در آن شب که غیر از سیاهی نیامد
دو صد لیلی عشق پرپر شدند و
از این یوسفان یک گناهی نیامد
تو در صبحگاه جنون پرگشودی
از آن پس دگر صبحگاهی نیامد
خروشی دگر نیست در غرب کابل
تو رفتی، دگر تکیه‌گاهی نیامد
پس از تو همه سمت غاری خزیده
دگر مرد در رزمگاهی نیامد
و اینک همه پادشاه و وزیرند!
تو شاهانه رفتی و شاه‌ی نیامد

● حسن زاهدی

رنج مسیحا

دل از صلیب و رنج مسیحا نوشته بود
از لاله‌های باغچه‌آرا نوشته بود
دیشب حروف نام تو با آذرخش‌ها
بر قلب پاره پاره دنیا نوشته بود
دیشب در آسمان خیالش فرشته‌ای
شعری به پای جنگل افرا نوشته بود
از فقر و آژه‌های زمینی دلش گرفت
شاعر به جای چشم تو دریا نوشته بود
مجنوب پاره‌های تن آسمانی‌ات
اسم تو را به نام اهورا نوشته بود
شعر، این مدام و سوسه عاشقانه‌ها
شاید فرشته نامه به بابا نوشته بود
فردا سپیده دید جواب فرشته بر
گلبرگ‌های یک گل زیبا نوشته بود

۹۰ / تبر و باغ گل سرخ (۳)

● زهرا زاهدی

بهار

تک تک زخم تو گویی به زمین جان داده است
و زمینی که ز خونت گل ایمن داده است
حس طاهر شدن باغ و شکوفاشدنش...
چه کسی نام تو را یاد درختان داده است؟
جریان داده به رگ‌های زمین خونت باز
جریان داده و می‌باید و سامان داده است
سر و سامانی این خاک شدی آری تو
که تب زندگی و تاب فراوان داده است
و خدا پاکی روح به گل و چشمه و دشت...
تو بهاری که تنش را به زمستان داده است
ما تمنای کویر از پی صد قحطی عشق
خون تو پاسخ آری به یتیمان داده است
آن قدر شأن تو افزون شده و می‌باید
که به شعرم نفس پاک شهیدان داده است

زهرا زاهدی / ۹۱

● سلمان‌علی زکی

دلدار سرخ پوشان

دلدار دل می خواست، من سر داده بودم
با تار مژگان، «شام» را در داده بودم
دلدار برگی سبز از یک باغ می خواست
من باغهای پُر صنوبر داده بودم
دلدار «لعل تشنه» ای از آب می خواست
من لعلی از خون گلو تر داده بودم
صدها لب خونین کنار رود جاری
یک پا بر لبهای خنجر داده بودم
دلدار شمع روشنی در باد می خواست
من «شام» را یک کوه اختر داده بودم
یعنی «چهل زینب» که ماهش را ندیده
یعنی چهل پروانه در خون تپیده
یعنی چهل زخم از دل خونین زهرا
یعنی چهل دریای طوفان آرمیده

یعنی چهل لیلا، چهل استاره سرخ
در شیب سنگستان آبادی وزیده
یعنی چهل فریاد در دریایی از خون
یعنی چهل سردار بانوی شهیده
دیدند آتش می وزد از بین ناوه
زینب جبین می کوفت از غم بر کجاوه
تل بلند زینب من بی ستون بود
چون ساقه‌ای محصور در دریای خون بود
عطر چهل گل روی دوشش موج می زد
هر لاله چون چتر غریبی سرنگون بود
دلدار یک زینب برای کاروانش
یک ماه روشن بعد چشم پاسبانش
ماهی برای واپسین فریادهایش
توشی برای خستگی بازوانش
می خواست می دانست کاین زینب عزیز است
ماهش کنار گودی خون، ریز ریز است
او پرچم سرخ برادر می برآرد
از وادی سرخی که آبش مرگ‌بیز است
دلدار خود می دید در یک وادی خون
سرها منار غربت و زینب کنیز است
□
دلدار سر می خواست، من چندین مناره
افراشتم از حلق‌های پاره پاره

یک کربلا می خواست در اندوه یک دشت
تا گام بگذارد در آن زینب دوباره
او یک ابوالفضل عطش آلوده می خواست
دست قلم گردیده، فرق پاره پاره
یک دست بعد از دست خونین علمدار
فرق شکوفای برادر وقت دیدار
دستان از بازو قلم گردیده اش را
بالعل عطشان غرق در آغوش سردار
می دید دلدار شهید سرخ پوشان
در وادی خون و عطش صحرای سوزان

□

ما را علمداری درون آب جان داد
چشمانم نم آغشته مان را آسمان داد
گم گشت در طوفان خونین عطر خوش
بازوی زخم آکنده ما را توان داد
از شرق چشم ما نمایان شد سواری
دلدار سرخ کربلا را پاسداری
برگ بهار عدل، بر دوش غرورش
در باد روشن مثل شمع بی قراری
از آسمان بوی بلور آب می ریخت
از دامن افشار، زینب بود جاری
می خواست از این خاک، ناجویی بروید
نور از دل خورشید آبادی بجوید

در برف باد کوچه ما مردیم، مردم!
از مرده آیا می شود برگی بروید؟
ما مرده ایم و مردگان همزاد سنگ اند
سنگ از کجا عطر تن گل را ببوید؟
ناگاه شب شد، ماه را تشییع کردند
ایل صنوبر راه را تشییع کردند
ماه منیر کربلا را چاک کردند
دست و علم را در بیابان خاک کردند
دلدار! دیگر آن علم از یاد رفته
از باغها عطر تن شمشاد رفته
ماه عدالت مثل مولا سر به چاه است
ماهی که در بوران خون بر باد رفته

□

دلدار! این پرچم شما را می کشد، آه!
این جمعه شب را می شکافد سینه ماه
این جمعه شه بیت سرودم می برآید
من آب می پاشم به خاک سینه راه
امشب برای جمکرائش می سرایم
از چاک پیراهن چو دودی می برآیم
تا در مسیر گامهایش دل بریزم
پایان بگیرد این دل در افت و خیزم

مزرعه زرد

چندین بهار، مزرعه‌مان زرد مانده است
بر گونه‌های برگ غم و درد مانده است
ما مانده‌ایم، «مانده» در این جویبار سرد
از سروهای سبز، فقط گرد مانده است
«ما»، «من» و «تو» شده است به مقراضهای «من»
«ما» مرده‌اش چو کولی و لگرد مانده است
خون کدام مرده به رگهای سبزمان
انداخته است چنگ که جان، سرد مانده است
این باغ، پُر شکوفه‌تر از پار می‌شود
آیا کلنگ و بیل از آن مرد مانده است؟
این دانه‌های ریخته آری که گندم است
کرت و قنات را که بنا کرد مانده است؟

چنار

چنار سبزپوش بیشه من
مسیح باور و اندیشه من
غروب آرزو پیچیده در من
فسرده برگ و بار و ریشه من

راه

دردی به جانم ریشه کرد و آه را کشت
بوران شب، برق سپید ماه را کشت
سرها فروبارید روی شانه‌هامان
شب با سیاه چادر خود، راه را کشت

کوره راه

این کوره‌راه باز به بنگاله می‌رود
یعنی به سمت مقصد صدساله می‌رود
این راه اگر چه از پس یک کوه دیگر است
این راه اگر چه ساکت و بی‌ناله می‌رود
این راه اگر چه باب دل این زمانه است
از لابه‌لای قامت سبز جوانه است
در زنگ کاروان که افتاده پیش رو
شادی وزیده نم نم شعر ترانه است
اما در امتداد همان شیب‌های تند
گامی است مستدام و لیکن قرار کند
مردم! تمام چشمه این ده سراب ماست
پاسخ به بی‌قراری شهر خراب ماست

این قوم را به خواب ابد می‌برند باز
چون سبزه چیده بین سبد می‌برند باز
این قوم را به خاک تباهی نشانده اند
از شعله دور، رو به سیاهی نشانده اند
این نخل آب خورده ز خون برادرم
قد داده روی گیس پریشان خواهرم
با دست‌های سبز پدر سبز گشته است
گل داده است چون جگر سرخ مادرم
مردم! بهار دهکده‌مان بی بهاره است
شعری که سبز گشته بدون هزاره است
این قوم، رنج غربت افشار دیده است
یک نسل بامیان دلش پاره پاره است
خون می‌چکد ز زخم یکولنگ سینه‌اش
بلخ نگاه‌هاش دیگر بی ستاره است
سر داده‌اند، دل به سیاهی نمی‌دهند
این غربت و غرور، به شاهی نمی‌دهند
این قوم، با طناب سردار زنده است
زنده است تا که ناله افشار زنده است
ننگ است مویه بر جسد پاره‌پاره‌شان
تا پلک‌های دشمن غدار زنده است
مادر! بخند بر جسد سرخ بامیان
در عمق فصل سرد، سپیدار زنده است

ما زنده‌ایم، برگ و بر و نخل، زنده است
هر برگ سبز پرچم سردار زنده است
ما زنده‌ایم مثل شکوفایی درخت
هستیم تا که این سر و آن دار زنده است
این قوم را به خواب ابد می‌برد یکی
چون سبزه چیده بین سبد می‌برد یکی
این آسمان بدون ستاره نمی‌شود
این خاک، بی وجود هزاره نمی‌شود
هر نغمه آه سبز قناری نمی‌شود
هر راه، راه سرخ مزاری نمی‌شود

خون تازه

اسپ سپیدی در بیابان پای می‌گفت
خم می‌شد و با گل حدیث تازه می‌گفت
با یال خونین بین طوفان شیهه می‌زد
می‌تاخت آتش زار را بر خاک می‌خفت
من در کنار دفتر خود مرده بودم
او می‌دوید از پلک سردم مرگ می‌رفت
از شانه‌هایش خون یک سردار جاری
چشمان غمگین علم‌بردار جاری

اشک یتیم خسته و خون هزاره
خون علی، خون ابوالفضل و مزاری
دیدم دوباره آتش بال و پرم را
تشییع خونین امید و باورم را
همدوش با او دشت‌ها را طی نمودم
تکثیر کردم پاره‌های پیکرم را
با شیهه‌هایش دانه دانه گریه کردم
افشار، برجی، سنگهای سنگرم را
از تیغ یک جلاد، خون تازه می‌ریخت
گم کرده بودم سینه‌های مادرم را
اسپ سپیدی در درونم پای می‌گفت
خم می‌شد و با من حدیث تازه می‌گفت
از شانه‌هایش خون یک سردار جاری
چشمان غمگین علم‌بردار جاری
اشک یتیم خسته و خون هزاره
خون علی، خون ابوالفضل و مزاری
یک قطره خون از شانه‌اش بر شانه من
افتاد، آتش شد دل دیوانه من
آمد کنار حوض چشمم بال و پر زد
مژگان خواب‌آلوده‌ام را گفت و در زد
او پلک‌های بسته را مانند کلکین
واکرد و از شور شهادت بست آذین

امروز و فردای خودم را فهم کردم
از مارهای آستینم اخم کردم
پا بر زمین کوبیدم و فریاد بر کوه
از خشم، اندام خودم را زخم کردم
پروانه روی زخم من یک قطره خون شد
سر تا به پای قامت غرق جنون شد
فرهادگون با تیشه، خارا را شکاندم
عاشق شدم، پامیر کوه بی‌ستون شد
من، تو، تمام مردم همزاد با من
از نسل بابه هر چه گل با رنگ روشن
چشمان خود را از پدر میراث برده
هفتاد خوان دیده است و این بینش نمرده
نسل مزاری از جگر خون سیر خورده
بیگانه نه، از آشنایان تیر خورده
ما را گذشته این چنین بوده، برادر!
یعنی علی از پشت سر شمشیر خورده
نسل عدالت، نسل خون، نسل مزاری
شور و شعور و استقامت، بی‌قراری
مردم! هزاره نسل خون است و شهادت
میراث‌دار پرچم سبز عدالت
مردم! علی، مردم! مزاری و عدالت
همزاد خواهد ماند تا روز قیامت

● محمد علی سروری

ماه خونین

رهبر ما رفت، عالم را همه ماتم گرفت
چشمه‌ها خشکید، دل‌ها خستگی را دم گرفت
ماه خونین در غروب آمد به اوج قله‌ها
مرد مردان رفت، لیکن قلب‌ها را غم گرفت
او چراغی بود اندر کوچه‌ شبهای ما
بعد او شام تباهی در وجودم دم گرفت
قطره‌های خون او طوفان سرخ لاله بود
موج طوفانهای کابل جمله عالم گرفت
رهبر آزادگان بود و رها از بند زیست
«سروری» درس رهایی را از او هر دم گرفت

استرالیا

● علی اکبر شریفی (رهگذر)

چند دوبیتی

۱

سلام ای نامدار عرصه‌ی عشق!
شهید و کشته پیمان‌های عشق
نباشد شور و شوق باده‌نوشی
کسی را جز نگاه «بابه»ی عشق

۲

بهار از ره رسیده دل شکسته
به رویش گرد غم خیلی نشسته
شنیدم زیر لب آهسته می‌گفت:
بدیده «بابه» را با دست بسته

++

نشستم، با خودم تنها نشستم
به دور عکسهایت لاله بستم
روان شد سیل خون از دیدگانم
تمام شیشه دل را شکستم

پدر با خون دل فریاد می زد
تبر بر پیکر بیداد می زد
ز نیش تیشه ها خون بود جاری
زمین موج از سر فرهاد می زد

پدر! «افشار» و «برچی» استوارند
همه یاد تو را در سینه دارند
یتیمان غریب غرب کابل
همیشه قهرمان و نامدارند

● مهدی شفیق

راه مهتابی

مستم کند نگاهش چون موج بی قراری
رقصم دهد در این باد با باده نداری
در خشکسال این ده سوزانده سبزه ها را
از آسمان نامش باران عدل، جاری
من زخم خورده پار، امیدوار اویم
امیدوار راه مهتابی مزاری
بر داغ های ایلی از مزرع شقایق
جز نام سبز «بابه» نبود مرا نگاری

● سید علی اصغر صائم کاشانی

شاعر ایرانی

پیاله خورشید

به سان برکه آرام، گرچه خاموش اند
گمان مدار که از یادها فراموش اند
کجا غروب کند آفتاب باورشان
که در حریم سحر، با سپیده همدوش اند
چراغ مستیشان جاودانه روشن باد
که از پیاله خورشید باده می نوشند
ز شهر حادثه خورشیدها سفر کردند
ستاره‌ها همه در سوگشان سیه پوش اند
به صبح عاطفه خورشید مهرشان جاری است
به باغ خاطره با عطر گل هم آغوش اند
ز شوق، قافله آفتابیان، صائم
در آسمان شهادت ستاره بر دوش اند

● محمد ناصر عارفی (هویدا)

آینه

روبه‌رو آینه حیرت تماشا را ببین
در نگاه ناب او تصویر دریا را ببین
نام مرد آهنین در یاد جاری مانده است
این روان رود خروشان در دل ما را ببین
کهکشان سربلند سرزمینم روشن است
دیده بگشا، رونق گردیده بر پا را ببین
ارغوان روییده در فصل بهار سرنوشت
گل به دامن گشته گلگون کوه و صحرا را ببین
روزگار سرد ما را گل بهاری کرده است
گلشن پر لاله در خون شکوفا را ببین

سربلندی

مرد

کوله بار اندوه بر شانه اش

سرنوشت یک نسل در دست
سینهٔ پُر برف زمستان را چیر کرد^۱
گفت:

های مردم!
قد کشیده‌ام
فراتر از بابا
بلندتر از پامیر
تا باور کند زمین
سربلندی‌ام را

رونق شقایق

غنچهٔ زخم وطن وا می‌شود
در گلو بغضی شکوفا می‌شود
شب دهن وا کرده کابل را درید
عصمت لبخند یک گل را درید
از زمین از آسمان خون می‌چکید
از جبین کهکشانشان خون می‌چکید

۱. چیر کردن = دریدن، شکافتن.

تیرباران شد درخت سبز ما
بر زمین افتاد بخت سبز ما
شد روان از تیشهٔ فرهاد، خون
از امید رفتهٔ بر باد، خون
کوه را دیدم چپن بر شانه‌اش
سرگذشت مرد و زن بر شانه‌اش
دشت برچی شعله‌ور از جنگ بود
چشمه سار خون دل هر سنگ بود
چنگ می‌زد تیرگی فانوس را
تا برویاند به دل کابوس را
منتشر شد خون عاشق روی خاک
رونق سرخ شقایق روی خاک
«بابه» عشق سربلند مردم است
نام او روییده مثل گندم است
خون دل از دیده جاری می‌شود
هدیه بر روح مزاری می‌شود

تبعید روی خاک

تا جلوه‌های عزم تو تابید روی خاک
دریایی از حماسه درخشید روی خاک
تا آمدی، به پای تو بارید آسمان
یک کهکشان ستاره و خورشید روی خاک
رفتی و لحظه‌های زمان سوگوار ماند
هر ثانیه برای تو گریید روی خاک
میراث چشم‌های تو شعر عدالت است
بر امتی که مانده به تبعید روی خاک
بر قوم خود اقامتی از آسمان ببخش
چون نیست جای ماندن و تمدید روی خاک
حالا ببین که بعد دو صد سال، باز هم
تاریخ از مزار تو جوشید روی خاک

بابای پرشکوه

با قامت بلند تو آزاد می شدیم
بابای پُر شکوه ز پولاد می شدیم
ای سرو سرفراز، سپیدار سربلند!
در سایه سار سبز تو شمشاد می شدیم
وقتی که ای بهار! تو لبخند می زدی
همچون نسیم، نو به نو ایجاد می شدیم
تصویر نا مکرر آینه‌های ما!
از دیدنت هر آینه فریاد می شدیم
گویا به چشم خویش تو خورشید داشتی
کز یک نگاه گرم تو آباد می شدیم

● محمدعلی عطایی (عارف)

در سایه عدالت

پدر!

تورفتی،

اینجا دیگر عدالتی نیست

زندگی معنی ندارد

و گلها بو.

حتی

رنگهایش

خاکستری...

آپارتمانها خراب می شوند

انفجارها

زیادتر

زیادتر

زیادتر...

نمی دانم

دلها شکسته

همه در انتظار تو

چشمها سفید شده اند

اما

باز هم

می تپند

که روزی شاید

بیایی

و آمدنت را

با هم جشن بگیریم

و در سایه عدالت

برقصیم

و بمبها

در کمر بسته نشوند

حتی

نامش فراموش گردد

● محمد شریف عظیمی

ستاره دنباله‌دار قوم

در زیر پا نهاد تنور عذاب را
برداشت برفراز سرش آفتاب را
آتش گرفت حوصله آسمانیان
پاشید بر زمین دل قریه آب را
دریا بلند آمد و ما را فرا گرفت
باور نمود باور من اضطراب را
پیری به نام «بابه مزاری» بلند شد
روشن نمود حادثه انقلاب را
آوازه ستاره دنباله‌دار قوم
در برگرفت جان حضور و غیاب را
اما هنوز عقربه نزدیک ظهر بود
آزرده کرد تیغ کدورت گلاب را
طفلی ز جا پدید، خدا را صدا کند
جان داد، ناشنیده صدای جواب را

کوه بلند قامت بابا شهید شد
تشییع کرد هندوکش این ماهتاب را
مرطوب گشت جنسیت چشم‌های ما
در ماتم بزرگ که می‌برد تاب را
ویرانه دلم ز خرابات کابل است
شهری که آفریده قلوب خراب را
هر چند آرزوی من از حال رفته است
لیکن امید زندگی دارد ثواب را
ایوب‌وار مادر او صبر می‌کند
تا آورد دوباره به دنیا شهاب را
آتش گرفته خانه و دروازه بسته است
مادر بزرگ، بیشتر از پیش خسته است
زن می‌گریست تا همگی را خیر کند
اوراق عمر اوست که از هم گسسته است
تابوت سرخ خاطره تشییع می‌شود
سنگ یتیم، شیشه دل را شکسته است
جغرافیای روح مزاری بزرگ بود
کز مقطع مضاربه خاک رسته است
در بین دود حلق عطشناک کودکی
در انتظار همّت دریا نشسته است
تنها عبای کهنه آن پیرمرد بود
روپوش جسم سرد که از خواب جسته است

بیرون از این حصار مرو زندگی من!
در شهر صف کشیده اجل دسته دسته است
اما ادامه ره تاریخ باقی است
درد دل تو در دل این راه، هسته است

● زنده یاد محمد عیسی علی پور

در رثای رهبر

مه امشب بی رمق، حالی ندارد
که تا در راه دیشب پا گذارد
مه امشب را شریک ماتم ماست
نه امشب، بلکه تا این نوحه بر پاست
زمین آتش فشان گردیده امروز
زمان بر تن سیه پوشیده امروز
فلک زد یک ورق از برگ دیگر
رقم زد نینوایی مرگ دیگر
خلایق قهرمانی داده از دست
مجاهد مرزبانی داده از دست
به سنگر بود، سنگردار عاشق
شکوه و رونق بازار عاشق
مجاهد بود، سنگر خانه اش بود
زمین بالین و خون سجاده اش بود

به روز رزم، رزمنده‌ترین بود
به شب بر ذکر رب العالمین بود
دلش دریایی از عشق خدا بود
به اسرار حقیقت آشنا بود
دلش را زورقی بر اهل دل ساخت
ز خود بگذشت، عالم را خجل ساخت
علم بردار ما، عقبانشین گشت
قطار سرخ پوشان برین گشت
چنین پیکارجوی عدل خواهی
که در پیکار با کفر و تباهی
تمام عمر جنگید و نخسپید
دلش از آتش دشمن نلرزید
یقیناً در جهان نادرترین بود
به حق مصداق بر فتح‌المبین بود
ز نامش لرزه بر اندام دشمن
هلاهل گفته‌اش در جام دشمن
وجودش بر عدو سنگین برآمد
ز راه خدعه ننگین برآمد
به نامردی زدند از پشت خنجر
محاسن گشت خونین یار حیدر
ز خونش جویباران می‌خروشید
نگاه باد و باران می‌خروشید

۱۱۸ / تبر و باغ گل سرخ (۳)

● حسن رضا فهیمی

دو دوبیتی

۱

پدر! رفتی، خدا یار و نگهدار
لب حوض سخی امید دیدار
به روی تخت اعراف بهشتی
کنار چتر گل، پای سپیدار

۲

کنار تربتت آلاله کشتم
رثایت را به خون دل نوشتم
دلم بشکفت، وقتی می‌سرودی
«اسارت یا شهادت سرنوشتم»

مشهد، ۱۳۸۷/۸/۲۵

حسن رضا فهیمی / ۱۱۹

برگ گل سرخ

این برگ از تاریخ، ما را یادگاری است
عنوان فصل ما، حدیث پایداری است
در یادلان، تکبیر حیدر می شنیدند
نوباوگان، بوی صنوبر می شنیدند
مردی که در صبح رهایی بال بگشود
لاهو تیانش، در به استقبال بگشود
از سد پولادین و از طوفان گذر کرد
با اشک فرزندان گل، شب را سحر کرد
در سایه سار سرو، سرافراز بودیم
با حلق اسماعیل هم آواز بودیم
از میله و زولانه و زنجیر رستیم
اصنام آزر را خلیل آسا شکستیم
نطق و اشاراتش شفای روح ما بود
در خشم امواج حوادث نوح ما بود
از شمع و از آینه و دلدادگی گفت
خاکستر پروانه را آزادگی گفت
قابیلیان، افسوس، هم پیمان نشستند
گاه سحر، بال پرستو را شکستند
نام شبیخون بلا، فتح المبین شد
سلطان زشتی ها امیر المؤمنین شد

۱۲۰ / تبر و باغ گل سرخ (۳)

آفاق روشن را سراسر شام کردند
با دشنه از خورشید استفهام کردند
دلواپس کوی سفیر نور گشتیم
در وادی سینا شبان طور گشتیم
طاووس خونین بال، از باغ نظر رفت
چندین کبوتر نیز با او همسفر رفت
از سنگرت باقی ست ای پیر طریقت
نام «فتوحات» تو، ما را تا قیامت
هر سال در برگ گل سرخ، ای دلاور!
حک می شود نام تو با خون ابوذر

مشهد

● محمدحسین فیاض

دل پاره پاره

امضا نمود برگ حضور دوباره را
از نو بنا نمود، بنای هزاره را
در گفتمان سخت زمان با نگاه خود
معنا نمود قافیه و استعاره را
آیا نشان نداد که با عزم می توان
از جا بلند کرد در استخاره را؟
آیا نشان نداد که بعد از دو قرن، باز
باید به دست داشت درفش و ستاره را؟
آری، دم غروب به ما گفت: بعد از این
باید شکست داد، شب و سنگ خاره را
آری، ولی چه زود پدر برد با خودش
غمنامه بلند دل پاره پاره را

● حبیب قلندری

قهرمان جاودان

مزاری قهرمان جاودان است
شهید مردم بی خانمان است
شهید باوقار ملت ما
همیشه نام وی ورد زبان است

با کدامین ترانه بیدار شوم؟
کاش شاعران از روزهای سرخ شعری بسرایند
تا باغ دوباره سبز شود.

● محمد حسن محقق

روزهای گل سرخ

آنقدر روزهای گل سرخ
در روزشمار خاطره‌ها رنگ باخته‌اند
که روز میلاد دوباره گل سرخ را از یاد برده‌ایم.
غنچه‌های باغ به هوهوی بادهای موسمی گوش سپرده‌اند
درختان قدیمی، آواز گل‌های داوودی را نمی‌خوانند
و شعر گل سرخ با آب یک صداست
و تنها گوش خاک را تر می‌کند.
زمستان هر سال از راه می‌رسد
و من راز گل سرخ را گم می‌کنم؛
حتی بهار هم که بیاید...؛
به مزار هم که بروم...؛
باز تو را گم کرده‌ام.
من که درخت نبوده‌ام؛
من که گل سرخی ندیده‌ام؛

بادها

باشند تا به یاد تو سرشار، بادها
هر جا زنند نام تو را جار، بادها
بی شک تو عشق مردم مایی و عشق را
هر روز می‌دمند به تکرار، بادها
خون تو جاری است به رگهای ما که ما
گردیده‌ایم در صف پیکار بادها
هر عسکر هزاره یکی باد سرکش است
پیچیده‌اند در دل کُھسار بادها
حالی بهار، تا بشکوفند در شکوه
هم‌قامت بلند سپیدار، بادها
حالی بهار، باش حکایت کنندمان
از صبح نورسیده به بازار، بادها...

بامیان، حمل ۱۳۷۷

مثنوی بابہ

زمین نشسته که در چشم گل بگرداند
زمان شکسته که از خشم گل بگرداند
نشسته‌ایم و صدای نشستگان در گل
شکسته‌ایم و عزای شکستگان بر دل
نشسته‌ایم تب آه غرق در خون را
نگاه کردن این ماه غرق در خون را
شب از تمام دل شب ثبوت ریخته‌اند
و در هزارهز مردم سکوت ریخته‌اند
سکوت، تا که نظر برده سراب شویم
سکوت، تا که به نام سکوت خواب شویم
□

زمین مناقشه شد، مرد مرد را کشتند
نماد چارده وادی نبرد را کشتند
از این مناقشه دل‌ها به غربت آمده‌اند
منادیان دروغین به صحبت آمده‌اند
منادیان که چه، این هرزه زندگان، غوکان
ادامگان هیاهوی نسل متروکان
به روی رنگ پلیدند و نام و ننگ سیاه
که غوک راست هماره دل و درنگ سیاه

منادیان که تمام کلام شان تیغ است...
خدایشان، پدرشان، امامشان تیغ است
□

سکوت بی‌زی، آوازی از تغافل داد
سیاهکاری متروک زندگان گل داد
کسی که نام بلندش سرود مردم بود
به روز واقعه، بود و نبود مردم بود
مزاری، آتشی آمد به مرکزیت دید
که در غبار پریشانی هزاره دمید
مزاری آه، مزاری نبود جز خمشی
که جسم یافت در این ازدیاد بی‌چشمی
شرار سوز دل کشتگان مؤمن بود
غریب بود، همان اتفاق ممکن بود
غریب بود، دل بوم قریه را می ماند
نگاه مردم مظلوم قریه را می ماند
معاندان، صفت قاهریش را دیدند
مغفلان، لقب رهبریش را دیدند
□

همیشه غربت تفتیده استخوانی هست
همیشه در دل ماها ابوذرانی هست
ابوذران غریبی که داد می آرند
طلایه از شب تلخ جهاد می آرند

۱۲۸ / تبر و باغ گل سرخ (۳)

اگر هوای بت جهلیان نکرده نشست
خلیلیان تیر بر کف قبيله که هست
شکسته است زمین در صدای ما مردم
چگونه فتنه بیاریم، وای ما مردم
هنوز، دشنگی جانمان نخشکیده
هنوز خون شهیدانمان نخشکیده
هنوز می چکد آتش ز دیده افشار
ز زخم مادر پستان بریده افشار
هنوز خون زمان می جهد به نام گناه
ز تیغ زخمی جلادهای نادرشاه
هنوز مویه اجدادمان، چنان که جنون
به گوش می رسد از لای پخسه های قرون
□

زمین شکسته که در چشم گل بگرداند
زمان نشسته که از خشم گل بگرداند
نشسته ایم و صدای نشستگان در گل
شکسته ایم و عزای شکستگان بر دل
اگر چه در غم سوک پدر پراکندیم
به مهربانی قبل از طلوع خرسندیم
هنوز مرتبه صبح صادقش باقی ست
هنوز با ما، یاران عاشقش باقی ست

مشهد، بهار ۱۳۷۶

سید محمدرضا محمدی / ۱۲۹

گفتی از یک دیگر جدا نباشید
حفظ وحدت تو ره دَیاد مو آسته

وفاداری

به پیمانت وفاداری می‌ارزه
ز غم تو گریه و زاری می‌ارزه
زیارتگاه عالم خاک پایت
مزارت به طلاکاری می‌ارزه

● ضامن‌علی مرادی

وصیت نامه

رسا قامت تو ره دَیاد مو آسته
بلند همت تو ره دَیاد مو آسته
هدف تو سر بلندی قومونا بود
بسی خدمت تو ره دَیاد مو آسته
از غم مو یک زمان غافل نبود
سوختون و تب تو ره دَیاد مو آسته
منه دشمو موره تنها نِیشتی
وفا بیعت تو ره دَیاد مو آسته
دَچار آسیه که نفرین باد بر وی
کلو غیرت تو ره دَیاد مو آسته
بابه! هرگز تو ره از یاد نموبریم
یادی ملت تو ره دَیاد مو آسته
بلند ارمان تو ره پگ جان فداییم
نامه وصیت تو ره دَیاد مو آسته

● سید ابوطالب مظفری

سوگنامه ۳

برای شهید عبدالعلی مزاری و رنج دیرسال قبیله‌ام

... سمند خوش قدم من، سپید پیشانه!

ببر مسافر خود را به مقصد خانه

به چار نعل بتاز آب و خاک را طی کن

بتاز و رنج سوار هلاک را طی کن

مرا حمایل یال بلند خود گردان

هلاک فتنه چرخم، تو بند خود گردان

چه دشتها که دویدم به تاب و تب با تو

چه درّه‌ها که دریدم ز سنگ و شب با تو

تفنگ بود و تو بودی و شب گروه گروه

نه من ز خواب ملول و نه تو ز راه ستوه

□

سمند خوش قدم من! مجال بس تنگ است

تمام راه از این پس که می‌روی، سنگ است

نه برق نیش پلنگی، نه چشم روشن ماه
تمام راه، زمین گور و آسمان کوتاه
به هر کرانه کمینی ز دیو دام‌گذار
به احتیاط به هر خاک تازه گام‌گذار
تهمنتی که برآمد ز هفت خوان بیرون
ولی ز چاه برادر نبرد جان بیرون
شغادها همگی سر به چاه حیلہ شدند
نشد که تن بکشند از حضيض شان بیرون
شکست جوهر فردی که شأن مردی داشت
یلی ز دایره تنگ نام و نان بیرون
هلا شما که به نیرنگ و رنگ مشهورید!
نمی‌روید ز نیرنگ آسمان بیرون
نمرده است «مزاری»، که مرگ بس خرد است
به پیش همت مردی از آسمان بیرون
ز آسمان نه همین آخم و تخم سهم من است
از این زمین نه فقط سنگ و زخم سهم من است
اگر به زخم نشینم، پلنگ کینه‌ورم
اگر بر اسپ برآیم، نهنگ کینه‌ورم
اگر ز اسپ فتادم به اصل برخیزم
ز پشت کوچ پدر نسل نسل برخیزم
□
صدای شیهه اسپ ز دور می‌آمد

از انتهای شب سوت و کور می آمد
صدا می آمد و از شب سه پاس کم شد
چو می رسید پس قریه، صبحدم می شد
نیاز، گریه، شکیب و غبار پیدا شد
غبارِ جاده نشست و سوار پیدا شد
عنان کشیده شب از لاج کوه آمده بود
چو رود و باد ز ماندن ستوه آمده بود
چو رود و باد سر بی قرار و سرکش داشت
درون سینه، دلی چون تنور آتش داشت
به گام غیرت خود یال کوه ساییده
یلی که شانه به کویال کوه ساییده
سوار، از جگر رود تشنه آمده بود
ز هفت خوانِ دد و دیو و دشنه آمده بود
شبانه توسن آتش رکاب هی کرده
هزار گردنه را با شتاب طی کرده
هزار خشم فرو خورده زیر لب با او
هزار زخم سیه یادگار شب با او
به دختران لب چاه، آب هدیه نمود
به مرد مانده ز میدان، رکاب هدیه نمود
به نوعروسِ دم حجله نان و خورجین داد
به دستِ خالیِ مردان ده تبرزین داد
به کوهسار تو بذر پلنگ را پاشید

به دشتِ تشنه شب آب و رنگ را پاشید

□

سمند خوش قدم من، سپید پیشانه!
به زخمهای دلم گوش می دهی یا نه؟
من از گلوی عطش با تو گفت و گو دارم
بتاز، رخس غرورم! که آبرو دارم
چو ابر گریه کنم یا چو رعد بخروشم؟
منی که بیرق خورشید مانده بر دوشم
منی که وارث زخم سیاه زنجیرم
منی که وارث هفتاد نسل شمشیرم
منی که تیغ نخوردم، مگر ز پشت فریب
منی که زهر نخوردم، مگر ز خویش و قریب
مبادمان که نشینیم و گریه ساز کنیم
به پیش خصم، سر عجز و لابه باز کنیم
مبادمان که شرف را به ننگِ نان بدهیم
به قاتلان پدر بیش از این امان بدهیم

□

سمند خوش قدم من، سپید پیشانه!
ببر مسافر خود را به مقصد خانه
ببین به چهر افق، آسمان چه دلگیر است
ببین به گرده راه، این نشان زنجیر است
سفر گزیده از این ورطه، مردِ تنهایی

گذشته است از این جاده، خون چکان پایی
 سفر گزید که عمر عقابها کم بود
 شهاب ثاقب ما را مجال یکدم بود
 پرید و چشمه آیینه را زلال گذاشت
 و برکه را به کلاغان دیرسال گذاشت
 سوار، از شب کولاک و برف آمده بود
 پس از سه قرن خموشی به حرف آمده بود
 چه گفت مرد که چون شعله در زغال افتاد
 کلاغ پیر ز وحشت به قیل و قال افتاد
 چه گفت مرد که مرداب و شب شکیب نکرد
 غریو و پچپچه در کوهسار لال افتاد
 دریغ، میوه امید خلق در شب سرد
 به سنگ بازی طفلان ز شاخه کال افتاد
 سرش ز گردش این چرخ پیر بالا بود
 ز توش و تاب شب سر به زیر، بالا بود
 مجال سیر نهنگی که میل دریا داشت،
 ز حجم کوچک این آبگیر بالا بود
 کلام کوه شکافش که سر اعظم داشت
 ز هضم هاضمه‌های حقیر بالا بود
 تو کوهوار سر ریشه سخت می ماندی
 به رغم باور طوفان درخت می ماندی
 تو را به جرم بلندی ز باغ ببریدند

۱۳۶ / تبر و باغ گل سرخ (۳)

ز سرفرازی ات، ای سرو سبز! ترسیدند
 تو کوه مرتبه، پیش از تو دشتها همه کر
 تو نور و صاعقه، پیش از تو ابرها همه کور
 بهل که لعبتکان چند روزه خوش بچرند
 که ننگ عافیت از اوج شاهباز تو دور
 □

سمند خوش قدم من، سپید پیشانه!
 ببر مسافر خود را به مقصد خانه
 مروّتی، که نمانم به قعر چاه، ای یار!
 کرامتی، که نیفتم به نیمه راه، ای یار!
 بکوب جاده این غربت کهن پا را
 سوار را به سواد خوش وطن برسان
 شکسته هندوی آشفته جان سوخته را
 به بی نیازی آن کوه و آن شمن برسان
 بتاز، هدهد راه آشنای قاف شکار!
 مرا به حضرت سیمرغ ایل من برسان

۱۳۷۴ - ۱۳۷۵

سید ابوطالب مظفری / ۱۳۷

● سید حسین موحد بلخی

چند رباعی

۱

همرنگ ستاره در شب ما آمد
چون تیغ شهاب روشن آوا آمد
با شاخه‌ای از نور در آن کژ گردی
آن پیر به احتجاج یلدا آمد

۲

مانند سپیده ساده و روشن بود
با تیرگی و تیره‌دلی دشمن بود
هرچند خلاصه بود و پرینه، ولی
در باطن خود هزار و یک گلشن بود

۳

آن روز چمن دمن دمن خون گل کرد
در باغ هزار یاسمن خون گل کرد

خورشید به پشت قریه پرپر گردید
نعش گل سرخ از کفن خون گل کرد

۴

هرچند که توتۀ جگر گل می زد
شب بیرق ننگین تقابل می زد
فریاد پر از ستاره‌اش روز وداع
بر عرش دو کشور آینه پل می زد

۵

سردار، نه، سرو، بلکه سر را کشتند
پیش قدم شبیح، سحر را کشتند
آن روز سپاه کور، با فتنه‌گری
یک آینه باغ شعله‌ور را کشتند

۶

بر شانه خویش یک سحر را بردند
تن را که نه از قبیله سر را بردند
دلتنگی یک هزاره را نوشیدیم
تا از زیر کوه، کمر را بردند

۷

آذین به ترانه‌اش جبین باید کرد
صد سجده خونین به زمین باید کرد
آن خستگی غربت دوشین را باز
امروز و جب و جب، و جین باید کرد

از خون نقشی به بوم کابل زد و رفت
بر زلف عروس خاوران گل زد و رفت
آن مرد که با یک نفس خورشیدی
بر مرز دو ایل آینه پُل زد و رفت

شب بار دگر گرچه بغاوت می کرد
با قافله صبح عداوت می کرد
چشمان پُر از پرنده و مهتابش
بر ما خورشید را تلاوت می کرد

هرچند همواره سربداری می کرد
تنپوش ز جنس خاکساری می کرد
با این همه یک تبسم رنگینش
هر آنچه که بود را بهاری می کرد

دریا دریا دشت و دمن می گرید
دامن دامن باغ و چمن می گرید
از ماتم این کوه که افتاده به خاک
هر پلک که هست سینه زن می گرید

بی تو گل سرخ این چمن را چه کنم؟
این ماده دلان شبه زن را چه کنم؟

ما و من اگر چه سوختیم از غم تو
بی تو ای مرد! ما و من را چه کنم؟
۱۳

دست و دل ما هنوز هم شعله ور است
ناموس قبیله باز هم در خطر است
سر باید داد، گر چه من معتقدم
سر بود یکی و دیگران درد سر است
۱۴

باشد که تنفسم بهاری گردد
یک بار دگر شبیح فراری گردد
ای کاش نبود و بود ما یکجا باز
برخیزد و یک تپش «مزاری» گردد
۱۵

سر حلقه فصل سربداری شد و رفت
در سلسله خویش بهاری شد و رفت
گل کرد «هزاره» از کمینگاه غرور
یک پلک به هم زدن «مزاری» شد و رفت

● عبدالمجید ناصری داوودی

بهار قلّه‌های سرفراز

امشب از چشمم دوبیتی می‌چکد
در مشامم عطر یادت می‌وزد
عطر سوسن، عطر سبزیاسمن
عطر و بوی آهوی سرخ‌ختن
عطر نامت ای همیشه منجلی
یاد تو یادآور نام علی
ای بهار قلّه‌های سرفراز
سوی چشمت لاله‌ها دارد نماز
می‌روی با هم‌رهان سربدار
می‌فشاری بغض گل را در بهار
بوذر و اخلاصی و ابراهمی
سیدی از نسل سرخ‌هاشمی
خون تو اکسیر فردای وطن
زنده از تو باور این انجمن

۱۴۲ / تبر و باغ گل سرخ (۳)

شمع روشن مانده در راه وطن
ماه کنعان، خفته در چاه وطن
رسته از رنج دیار پر تعب
دشمنت مشمول حمال الحطب
شام مردم هم‌نوای باد شد
نام تو با جان ما همزاد شد
کی کنم باور که بی تو مانده‌ایم
یک نفس تو رفتی و ما زنده‌ایم
کی کنم باور مزاری مرده است
رود هامون، رود آمو خفته است
کی کنم باور که رفتی از وطن
ملتی را روح رفته، مانده تن
آسمان نالده به یادت زار زار
ابر خونین گریه دارد در مزار

قم، ۱۳۸۷/۸/۲۰

عبدالمجید ناصری داوودی / ۱۴۳

● شاعر ناشناس (۱)^۱

خون خورشید

باز رخسار شفق غازه گلگون زده است
شب بدکاره به پامیر شبیخون زده است
باز خورشید ز خشم آیت خون می‌گرید
آدم از فرقت هابیل، کنون می‌گرید
ابر از یورش غم، لاله تابوت شده
قطره در کام صدف، شوکت یاقوت شده
برف بانوک «بابا» سر رازی دارد
هوش دارید، که نجوای درازی دارد
صخره ای از دل «چنگار» به پرواز آمد
چشمه از اشک پرش در ده ما باز آمد
باز از بیشه غیرت، سر و سروی گم شد
باغ توفان شد و فریاد شد و مردم شد

۱. این شعر از سایت www.babamazari.com گرفته شده است و متأسفانه نام شاعرش برای ما مشخص نیست. (گردآورندگان)

بلبل از قتلِ گلی نغمه خون می‌خواند
پرکشان را همه در بزم جنون می‌خواند
باز توفان سیه، نوح‌نما گردیده
دره سرخ عدم، زورق ما گردیده
بت شکن باز به آتشکده، نمرود آرد
پور سینا به چلیپای تلامود آرد
باز بت‌ها همه در جنگ حرا آمده‌اند
شرک‌دینان پی کشتار خدا آمده‌اند
سربداران «ارزگان» سر دارند هنوز
«غرچگان» کنگره کله منارند هنوز
مادرم باز کنیز است، هلا برخیزید
این چه هنگام گریز است، هلا برخیزید
باز قرآن به سر نیزه شیطان شده است
سرخ، محراب ز مولای شهیدان شده است
کربلا آیت آتشکده کابل ماست
و «منا» غنچه سوزان سرشک گل ماست
باز تسبیح و طلا، روتق شمشیر شده است
باز رویاه دغل، دامگه شیر شده است
آی عنقا صفتان! دام شب از پا فکنید
سوی خورشید امل، رایت فردا فکنید
باغبان رفت و خروش غم گل‌ها پیدا است
«پیر» پرواز شد و جلوه فردا پیدا است

● شاعر ناشناس (۲)^۱

نام زیبای تو

خود تو رفتی نام زیبای تو منده
نام شیرین تو ده لب‌های مو منده
امروز که از نظر مو گمی اما
یاد تو ده شعر و مخته‌های مو منده
ده دل مو او عهد و وفای تو منده
ده گوش مو قصه و پندای تو منده
نیاسودی ده رای حق مردم
ده یاد مو خدمت والای تو منده
غرور و همت تو درس تاریخ
بلده آینده اولادای تو منده

پیوست

در این بخش، شعرهایی گنجانده شده است که هرچند به طور مستقیم مرتبط با شهادت شهید مزاری نیست، به سبب موضع و درونمایه در راستای آن سوگ‌سروده‌ها قرار می‌گیرد.

۱. این شعر، از فیلم پیاده شده است و متأسفانه نام شاعرش برای ما مشخص نیست. (گردآورندگان)

● حسن حسین‌زاده

چشمان اشکبار

نشسته باز، دلم باز، در کنار شما
سرم فدای قدم‌های استوار شما
چقدر چشم شما را گلاب پوشیده
چقدر سوخته دل‌های داغدار شما
فقط نگاه من از چشم‌تان خجالت نیست
هزار دسته گل مانده شرمسار شما
چه سال‌ها که نشستند در حوالی خواب
کنار سایه آرام شاخسار شما
حدیث رفتن صد دسته سهره را خواند
نگاه ساکت چشمان اشکبار شما
همیشه در دل سنگین خصم می‌پیچد
صدای جرئت تکبیر شعله‌بار شما
یقین برم که ز گل‌های اشکتان مانده است
کنار برگ گل سرخ، یادگار شما

پلنگان غیرت

ای پلنگان! غیرت، ای مردان پولادین ما
وای اگر امشب بلرزد بازوی سنگین ما
بی غرور تیغ نتوان پشت خیبر را شکست
ای تمام غیرت، ای شمشیر خشماگین ما!
امشب، ای بازو! اگر دیوار شب را نشکنی،
می شود تکرار از اول غربت دیرین ما
ما همان پیدا و پنهانیم از پشت غروب
آسمان بالید از مشیت صلاح الدین ما
ما اگر پُرطاعت از فصل زمستان بگذریم
غرق در زنبق شود دامن فروردین ما
زنبق کوهی بروید از دل هر تخته سنگ
بر فراز کوه اگر بر پا شود تدفین ما
وقتی از ما می شود کاریدن گندم دریغ
بعد از این از تیغ باید شانه پُرچین ما

● محمد شریف سعیدی

دیوانگی

برای شهید نصیر احمد رضایی
که از رنج و اندوه مردمش دیوانه شد

دیوانه، آتش، خشم، نام دیگر ما
جز خون جوشان نیست در جام سر ما
دیوانگی منصوری مردان آتش
دیوانگی رقصی است در طوفان آتش
دیوانگی رقصیدن سرخ است در خون
دیوانگی معراج روح تلخ مجنون
دیوانگی عصیان انسانهای دربند
دیوانگی، دیوانگی، خشم خداوند
دریا به دست موجهای خود اسیر است
دریا گرفتار جنونهای نصیر است
ما را زمین، ما را زمان دیوانه کرده است
بیداد و زنجیر گران دیوانه کرده است

دیوانه می سازد زمین را، زخم افشار
چل دختران و جیل و تیغ و برچه و دار
دیوانه ایم از مادر پستان بریده
از گیسوان دختری آتش کشیده

□

بگذار جای شعر از فریاد گویم
از پوست کندن در قزل آباد گویم
ما پاره پاره شعله ور با قلب ریشیم
ما شاهد جان کندن اجداد خویشیم
در آستین دوستی ها مار دیدیم
بیداد را بر قوم خود بسیار دیدیم
آب از حسین و نان از این مردم گرفتند
از استخوان مردمان هیزم گرفتند
نان را بگیر ای خصم! ما از عشق سیریم
تا شیعه مولا علی هستیم امیریم
زین پیش هم ما بر شکم ها سنگ بستیم
با سنگ بستن عرصه را بر ننگ بستیم
دیوانگی منصوری مردان آتش
دیوانگی رقصی است در طوفان آتش
دیوانگی عصیان انسانهای دربند
دیوانگی، دیوانگی، خشم خداوند

□

ای ماهی رقصیده در دریای خونین!
ای صبح گلگون چهره فردای خونین!
دریا تو را با موجهای خویش آمیخت
امواج در جان جنون مندت جنون ریخت
بی قهر طوفان خیز او، دریا کویر است
ای خصم! دل را خوش مکن از مرگ آن شیر
در پشت پشت سنگ های قریه شیر است
دریا پُر است از اعتراض و خشم و طوفان
آبی که بی موج است، سهم آبگیر است
برخیز چون فواره تا خورشید، برخیز
دنیای بی فواره مرداب حقیر است

بامیان، ۱۳۷۷/۲/۲۶

● سید محمدرضا محمدی

توسل

برای فاطمه زهرا و محبان شهیدش که در مزارشریف
به گورهای دسته‌جمعی طالبان پیوستند.

تا از سموم مهلکه هشیارمان کنند
در تیغ می‌دمند که بیدارمان کنند
در تیغ می‌دمند، سیاه علفه‌ایم
باشد که دم دهند و سپیدارمان کنند
بگذار ما که یکسره رنگیم بعد از این
آتش زندمان و سبکبارمان کنند
ققنوس را رسیدن آتش که مرگ نیست
ما را زند آتش و بسیارمان کنند
آن غم‌کشیده‌ایم که دیباج^۱ نام ماست
بادا که لای پخسه دیوارمان کنند

۱. دیباج، لقب یکی از امام‌زادگان است که به دستور منصور عباسی زنده زنده در لای دیوار گذاشته شد.

آهنگ سریداری ما رنگ عمر ماست
ای کاش تا دو مرتبه بر دارمان کنند
ای روح خواب خورده! زمان سقط گذشت
در تیغ می‌دمند که بیدارمان کنند
ای دیده! ننگ جهل بست، دل در آب کن
در خون تپیدنت چقدر؟ ترک خواب کن
ما مانده‌ایم و طبق همان گریه می‌کنیم
بر سرنوشت خود همگان گریه می‌کنیم
احوال گریه کی برسد منقلب شود؟
«مردیم و پیش روی زنان» گریه می‌کنیم
کشتند هرچه بوده ز پیران قریه را
این حق که مثل بی‌پدران گریه می‌کنیم
زن‌های قریه را سر و پستان بریده‌اند
از ننگ مانده‌ایم و به نان گریه می‌کنیم
شبهای سوک فاطمه مژگان کشیده است
هم دیده با زمین و زمان گریه می‌کنیم
آتش زدند، رسته رخسار قریه را
وقتی به سوک مادرمان گریه می‌کنیم
آه، از لبان خشک جهان بر نمی‌شود
بر حال مردمان جهان گریه می‌کنیم
یا فاطمه! چه شرح دهم انفعال را؟
بر مرگ خود که خنده کنان گریه می‌کنیم

□
 مُردیم و دست هیچ کسی دادگر نشد
 کشتندمان و هیچ صدایی بدر نشد
 دل‌های ماکی‌اند، کز آنت نشسته‌اند
 هفت آسمان به سوگ گرانت نشسته‌اند
 وصف تو را بس این که گروه پیمبران
 در اجتماع مویه گرانت نشسته‌اند
 ای خوش به پلک‌های هواکز ملاحظت
 با هیجده بهار و خزان نشسته‌اند
 ای خوش به حال اهل مدینه که سالها
 در سایه‌ساری از مژگان نشسته‌اند
 تو روحی آب را و هوا را مدام من!
 آب و هوا خود از جریان نشسته‌اند
 بر منبر رسول خدا می‌شوی فراز
 خورشیدها میان لبانت نشسته‌اند
 بر خطبه می‌نشینی و خشک جهان تر است
 دنیا به چار میخ زمانت نشسته‌اند
 کو جرأتی که رأی مخالف بر آورد؟
 الفاظ زیر چتر امانت نشسته‌اند
 □
 اعدا به کینه تو از آن دل‌گره زدند
 کاینک به رد نام و نشانت نشسته‌اند

نشخوار گُر گرفته طغیان نهروان
 اکنون به کشتن پسرانت نشسته‌اند
 □
 وقت است، انتظار علی را سر آوری
 فریاد ذوالفقار علی را بر آوری
 □
 این بامیان همان علم مجتبیای توست
 آن خیمه‌گاه سوخته کربلای توست
 این مردمی که غرقه به خون اوفتاده‌اند
 آن کوثر شکفته آل کسای توست
 این قوم غم‌گرفته، به تاریخ تلخشان
 هر رنج دیده‌اند، به جرم ولای توست
 دیباج گشته در گل دیوار رفته‌اند
 حجاج تا هنوز، به کین لَوای توست
 □
 فرمان بده به تیغ عدالت که بر شود
 دنیا تمام منتظران صدای توست
 با مهدیت بگو که دگر قد علم کند
 این وقت انتقام تو و بچه‌های توست

یزد، تابستان ۱۳۷۷